ژرژ سیمنون

در یکی از جذاب‌ترین ماجراهای

کاراگاه مگره

بنام:

صد مرد حلق آویز

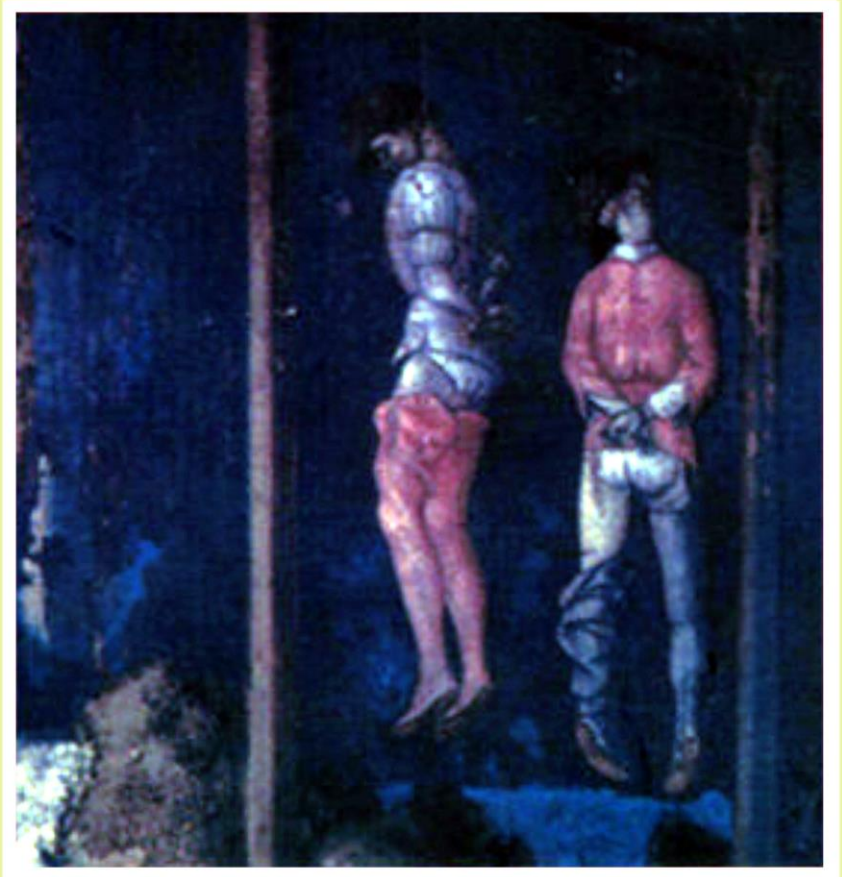

حسن زیاولو



نام کتاب	صد مرد حلق آویز
نویسنده	ژرژ سیمنون
مترجم	حسن زیادلو
ناشر	حسن زیادلو
تیراژ	۵۰۰۰ جلد
تاریخ انتشار	تابستان ٦٤
چاپ	صنوبـــــر
فیلم وزینك	لیتوگرافی آزادی
نوبت	اول
قیمت	۲۵۰ ریال

مقدمه و معرفی

ژرژ سیمنون متولد ۱۹۰۳ درلیژ بلژیک است .او از سن شانزده سالگی کارش رابعنوان روزنامه نویس در گازت دولیژ ،آغاز کرد . از او تاکنون ۲۱۲ نوول منتشر شده است ،که هشتاد تای آنها مربوط به ماجراهای کارآگاه مگره میباشد . آثار ژرژ سیمنون تاءثیر عمیقی برسینمای فرانسه داشته واز بیشتر ارچهل داستان او فیلم‌های سینمائی تهیه شده‌است .

نوول‌های سیمنون عمیقا " روانکاوانه ای هستند . او ترس‌ها،کشش‌ها وگرایش هائی را توصیف میکندکه در زیر نقاب زندگی عادی پنهان است و ناگهان باانفجاری به خشونت و جنایت منتهی میشود . آندره ژیدنویسنده معروف فرانسوی درباره او گفته است . " شما درشهرت کاذبی زندگی‌میکنید درست مثل بودلر یا شوپن . ولی هیچ چیز مشکل تراز آن نیست که مردم‌را وادارید به اولین احساسات شتابزده اشان درمورد شما بازگردند . شماهنوز ا سیر اولین موفقیت های خود هستید و تنبلی ذهنی خوانندگانتان نقطه پایانی بر افتخارات شماست . " و فرانسوا موریاک در باره او گفته است . " گمان میکنم جرات آنرا نداشته باشم که مستقیما " به عمق کابوسهائی که سیمنون‌با آن مهارت پایان نیافتنی‌اش رسم میکند ، فرو بروم . "

سیمنون در سالهای اخیر نویسندگی را رها نموده و در یک مجتمع آپارتمانی در سویس اقامت نموده است و به این ترتیب خود و کارآگاه مگره هردو را بازنشسته نموده است .

با مطالعه اجمالی کارهای سیمنون و توجه به این مسئله که این نویسنده یکی از پرکارترین نویسندگان جهان بوده ، این نکته را بدست میدهد که این نویسنده که در ابتدای کار با خلق آثار شگفت انگیز و آن تحلیل های استادانه از روحیات آدمی ، تحسین دونن از اعضای آکادمی فرانسه را برانگیخته است، در نیمه دوم عمر ادبیش به پایان استعدادش میرسد و کار دیگری انجام نمیدهد بجز مرور مجددی بر آثار گذشته و استفاده مجدد از آن .

به این ترتیب سیمنون در انتهای کار به جائی رسید که بسیاری از نویسندگان خوب جهان حتی مانند جان اشتین بک به آن رسیده بودند ـ یعنی تمام شدن چنته ادبیش . البته این مسئله از دیدگاه منتقدین ادبی پنهان نماند و نتیجه نیز آن شد که سیمنون حدود دهسال قبل نویسندگی را بوسید و کنار گذاشت .

چیزی که در مطالعه آثار اولیه سیمنون انسان را شگفت زده میکند ، تبحر و دقت موشکافانه او در تحلیل درونیات انسانی و مطرح کردن آن در قالب داستانی گیرا و جذاب است .

در مجموعه داستانهائی که قهرمان آن کارآگاه مگره از اداره پلیس فرانسه است . مگره دارای تقریبا " خلقی یکنواخت است و افراد ثابتی نیز درهمه این داستانها حضور دارند ، مانند همسر مگره ، گروهبان لوکاس و گروهبان ژانویه .

البته این فضا سازی عمدی بوده و سیمنون میخواسته خواننده را از کوشش درراه درک مکان وزمان داستانها معاف داشته و منحصرا " اورا وادار

تانیروی‌خودراصرف‌آن‌کندکه پرسوناژهائی‌که او خلق میکند ،رابشناسد .

وبهمین‌دلیل‌است که درتمام داستانهای این مجموعه ، اوارساختمان اداره مرکزی پلیس فرانسه ، بنام‌محله آن Quais-Des-Orfevres نام میبرد .

مترجم این‌کتاب در برخورد با این لغت بر سر دو راهی ماند ، زیرا اگرآنرابهمین صورت یا به تلفظ فارسی آن " که ــ دز ــ اورفور . "می‌نوشت آن ظرافتی‌که دراین نام هست ازبین میرفت ویااگریکباره بابی‌ظرافتی‌تمام نام " اداره مرکزی پلیس فرانسه . " راجایگزین آن‌میکرد ،آنچه که منظـــور اصلی سیمنون از بکار بردن این‌نام بود ،ضایع میشد .پس دست به‌کاری زد که برخلاف تمام‌اصول متعارف فن ترجمه است ،یعنی این‌نام را بفارســـی برگرداند . وازآنجا که لغت Quais درفرانسه بخصوص در پاریس ودرکنار رودسن ،جائی‌است که محل بارگیری از قایقهائی بوده که در رودخانه های داخل فرانسه رفت وآمد میکرده اند ،که هرکدام درگذشته بمثابه یک محله جداگانه بوده اند ، آنرا مرادف " محله یا راسته . " فارسی برگزیـد و در مجموع لغت . " راسته زرگرها . " را برای این لغت انتخاب کرد .

پس خوانندگان گرامی توجه داشته باشند ،هرگاه درداستان‌درمحلی نام " راسته زرگرها . " برده شد . مقصود اداره مرکزی پلیس فرانسه است .

این‌مترجم‌قصددارد ازمیان سایر آثارارزشمند " ژرژ سیمنون . "تعداد دیگری رانیز انتخاب وعرضه نماید . البته این‌اصل درسایرکتب‌نیز رعایت خواهدشد .

فصل اول:
مگره مرتکب جنایت میشود.

هیچکس به آنچه که داشت رخ میداد توجهی نداشت. هیچکس حتی خبر نداشت که در سالن انتظار این ایستگاه کوچک راه آهن که فقط شش‌مرد با قیافه‌های افسرده، و در میان بوهای قهوه، آبجو و لیموناد، انتظار میکشیدند، فاجعه‌ای در شرف رخ دادن بود.

ساعت پنج بعداز ظهر بودو داشت شب میشد چراغها روشن‌بودند، اما، از ورای پنجره ماموران آلمانی و هلندی گمرک که روی سکوهای تیره بالا و پائین میرفتند، هنوز قابل دیدن‌بودند.

ایستگاه راه‌آهن نوشانتز در شمالی‌ترین نقطه هلند و در مرز آلمان قرار دارد. آنجاایستگاه قابل‌اهمیتی نیست. نوشانتز فقط یک دهکده است هیچ خطّ مهمی از کنار آن نمی‌گذرد. آنجا فقط یک قطار برای صبح و عصر دارد که مسافران آن کارگران آلمانی هستند که بخاطر بالا بودن دستمزد حاضر بکار در کارخانه‌های هلند شده‌اند.

مشابه این تشریفات هر روز تکرار میشد. قطار آلمانی در انتهای

سکو متوقف میشد ، در حالیکه قطار هلندی درانتهای دیگر انتظار میکشید .

کارکنان هلندی ، با کلاه نارنجی بر سر ، گروه مقابل را در حالیکه یونیفورمی برنگ آبی پروسی دربر دارند ، ملاقات میکنند و ساعتی را که به تشریفات گمرکی میگذرد ، با یکدیگر در بیرون سالن انتظار میگذرانند . از آنجائی که در هـر بـار مسافران بیش از بیست نفر نیستند ، که آنها هم مسافران همیشگی هستند و کارمندان گمرگ را بنام کوچکشان میخوانند ، تشریفات خیلی زود تمام میشود .

آنگاه مسافران میروند و داخل بوفه‌ای مینشینند که از نظر شکل ظاهری مشابه کلیه محل‌های دور افتاده‌ای مثل اینجاست . کلیه قیمتها هم به سنت و هم به فنیگ نوشته شده است ، در یک قفسه شکلات هلندی و سیگار آلمانی قرار دارد ، در اینجا هم جین و هم اشناپس عرضه میشود . آنروز تنـگ غروب بود . یک زن پشت صندوق داشت چرت میزد . از یک قهوه جوش باریکه‌ای بخار داشت بیرون میزد . در آشپزخانه باز بود و صدای سوت یک رادیو که بچه‌ای داشت با آن ور میرفت ، بگوش میرسید همه چیز بنظرعادی میآمد ، هر چند جزئیات عجیبی وجود داشت که برای اینکه به فضای مبهم موجود ، ، حالت مرموز و پرحادثه‌ای ببخشد ، کفایت میکرد .

بعنوان مثال یونیفورمهای دو کشور و تضاد بین آگهی‌های تبلیغاتی آلمانی در مورد ورزشهای زمستانی و هلندی برای بازار مکاره اوترشت .

و چهره‌ای در یک گوشه ، مردی در حدود سی سال با لباسهائی نخ نما و چهره‌ای رنگ پریده باصورت اصلاح نشده که کلاهی برنگی نزدیکی به خاکستری بسر داشت و بنظر میآمد که انگار تمام اروپا را بسرگردانی طی کرده است .

او با قطار از هلند وارد شده بود . او بلیطی بمقصد برمن را به بازرس نشان داد و متصـدی کنترل بلیط باو توضیح داد که او

برای رفتن به‌برمن دورترین مسیر و کندروترین قطار را انتخاب کرده است.

مرد باو فهماند که از حرفهایش چیزی نمی‌فهمد. او به فرانسه دستور کمی قهوه داد که همه با کنجکاوی باو خیره شدند.

چشمانش حالتی تب‌دار و بسیار گود نشسته داشت. او در حالی که سیگار به لب پائینش چسبیده بود، سیگار می‌کشید. حالتی که منحصرا" توضیحی بجز خستگی مفرط و یا تحقیر نداشت.

در کنار پایش یک ساک کتانی قرار داشت، از آن نوعی که در همه مغازه‌های ارزان قیمت بفروش میرسید، این ساک نو بود.

بعد از آنکه مرد، آنچه راکه دستور داده بود دریافت کرد، از جیبش مشتی پر از پول خرد که مشتمل بر سکه‌های فرانسوی و بلژیکی و سکه‌های کوچک نقره‌ای هلندی بود، خارج کرد، مستخدم زن مجبور شد شخصا" وجه لازم را از میان آنها بردارد.

به مسافر دیگر که پشت میز پهلوئی نشسته بود، توجه کمتری میشد. او مردی بود بلند قد، سنگین‌وزن، با شانه‌هائی عریض. او پالتوی ضخیم سنگینی با یقه مخمل به بر داشت و کراواتش بوسیله یک یقه آهاری، بالا نگاه داشته شده بود.

مرد اولی، بنظر بیتاب می‌آمد و لحظه‌ای از چشم دوختن به کارکنان قطار از ورای پنجره دست بر نمیداشت اینطور بنظر می‌آمد که میترسد قطار را از دست بدهد.

مرد دوم، در حالیکه به پیپش پک میزد، او را به آرامی و پیوسته زیر نظر داشت. مسافر عصبی برای‌رفتن به توالت برای چند دقیقه‌ای محل خود را ترک کرد، سپس دیگری، بدون آنکه خم شود با یک حرکت ساده پا، ساک کوچک او را بطرف خود کشید و ساکی مشابه آن بجایش قرار داد.

نیم ساعت بعد، قطار حرکت کرد و این دو مرد در یک کوپه درجه سوم، کنار هم قرار گرفتند، اما با یکدیگر صحبتی نکردند.

*

مسافر اول نمیتوانست حتی یک کلمه آلمانی بفهمد. زیرا او دفعات زیادی راهش را گم کرد و به داخل رستوران درجه یک رفت و فقط بعد از دفعات زیادی رفت وآمد در بوفه درجه سوم آرام گرفت، اما پشت میز ننشست، او به تعدادی ساندویچ کوچک سوسیس اشاره کرد و فهماند که قصد دارد آنها را با خود بیرون ببرد و مجددا" با گرفتن مشت پر از پول خرده جلوی فروشنده پول آنرا پرداخت.

برای مدتی بیشتر از نیم ساعت او در حالیکه ساک کوچک در دستش بود، در خیابانهای عریض جلوی ایستگاه سرگردان بود، تو گوئی دنبال چیزی میگردد.

مرد با یقه مخمل که او را صبورانه تعقیب میکرد سرانجام موقعی فهمید او دنبال چه است که همسفرش بسمت محله فقیرنشین که در سمت چپ آنهاامتداد داشت، سرازیر شد.

تنها چیزی که او دنبال آن میگشت، یک هتل ارزان قیمت بود. مرد جوان بتدریج داشت احساس خستگی میکرد. او قبل از آنکه یک هتل دون مرتبه را که بالای در آن یک حباب بزرگبرفک زده قرار داشت، انتخاب کند، تعدادی از آنها را مظنونانه ازنظر گذراند.

او هنوز ساکش را به یک دست و ساندویچ سوسیس را که در کاغذ روغنی پیچیده بود، بدست دیگر داشت.

خیابان پر از مردم بود. مه داشت بتدریج غلیظ میشد و چراغ ویترین مغازه‌ها روبه محو شدن‌میگذاشت.

مرد با پالتوی ضخیم برای گرفتن اتاق پهلوئی او با مقداری مشکل مواجه شد. آنجا اتاق حقیرانه‌ای بود مثل تمام اتاقهای‌حقیرانه دنیا. با این تفاوت که فقر در هیچ جای دنیا دلتنگی آورتر از شمال آلمان نیست.

بین این دو اتاق در مشترکی قرار داشت و این در یک سوراخ کلید داشت. بنابراین مرد میتوانست باز شدن ساک را از آنجامراقبت کند. تنها چیزی که درون آن ساک قرار داشت، روزنامه‌های کهنه بود.

با بازکردن ساک، رنگ چهره مرد مسافر آنچنان پرید که حالت دردناکی بخود گرفت و با دستهای لرزان بارهاو بارها ساک را وارونه کرد. و روزنامه‌ها را به اطراف اتاق پراکند. ساندویچها همچنان روی میز و در بسته بندی خود قرار داشتند ولی مرد جوان که از ساعت چهار بعد از ظهر تا بحال چیزی نخورده بود،حتی نگاهی هم بآن نمی‌انداخت.او بسرعت از اتاق بطرف ایستگاه دوید در حالیکه مرتبا" راهش را گم میکرد با لهجه‌ای که کلمات را از شکل طبیعی خارج میکرد و بزحمت قابل فهمیدن بود میپرسید:

"Bahnhof راه آهن؟"

او در آنچنان وضعیتی بود که برای بهتر فهماندن منظورش، تقلید صدای ترن را در میآورد.

او سرانجام به ایستگاه رسید. و در اطراف سالن خروجی سرگردان شد، تا توجهش به انبوهی از چمدانها جلب شد و همچون یک دزد باهستگی بطرف آن خزید تا مطمئن شود که چمدان خودش در آنجا نیست.

او هر بار که کسی را با چمدانی مشابه خودش در حال عبور میدید، از جا میپرید. مدتی قدم به قدم به تعقیبش ادامه میدادو

هیچگاه اجازه نمیداد که از جلوی چشمش دور شود.

نیمه شب بود که آنها، یکی بدنبال دیگری به هتل بازگشتند. سوراخ کلید آنقدر بزرگ نبود که تمام هیکل مرد جوان را در حالیکه سرش را میان دو دست گرفته و در صندلی فرو رفته بود، نشان بدهد. موقعیکه او برخاست دستش را بحالتی که کاملا" مشخص عصبانیت بود، گاز گرفت.

و ایـن انتهای کار بود. او یک رولور از جیبش بیرون آورد، دهانش را بفراخی باز کرد و ماشه را چکانید.

*

یک دقیقه بعد ده نفر در آن‌اتاق بودند. کارآگاه مگره که هنوز پالتوی یقه مخملش رااز تن بیرون نیاورده بود، سعی کرد جلوی بداخل رفتن آنها را بگیرد. کلمات(PoIizei پلیس) و (Mörder جنایت) بکرات شنیده میشد.

مرده مرد جوان حتی از زنده‌اش هم رقت انگیزتر بود. در کف کفشهـایش سوراخهائی بچشـم میخورد و شلوارش که در اثر افتادن مچاله شده بود، قسمتی از ساق سفید و پشمالو و جوراب برنگ قرمز بدرنگ او را نمایان کرده بود. یک پلیس وارد شد و با لحنی تحکم آمیز کلمـاتی چند بزبان آورد و همه در سالن جمع شدند، بغیر از مگره کـه نشـان مرکز پلیس را باو نشان داد. پلیس، زبان فرانسه نمیدانست و مگره هم الکن وار چند کلمه‌ای آلمانی صحبت میکرد.

ده دقیقه بعد، یک اتومبیل جلوی هتل توقف کرد و چند نفر با لباس شخصی با شتاب داخل جهیدند.

در سالن، اکنون کلمه(Franzose فرانسوی) جایگزین کلمه (PoIizei پلیس) شده و حضور کارآگاه فرانسوی باعث کنجکاوی آنها شده بود. اما چند دستور کوتاه بزودی باین هیجان خاتمه‌داد.

و سروصدا ناگهان به خاموشی گرائید ، توگوئی کسی سوئیچی را خاموش کرده باشد .

حاضران به اتاقهای خود برگشتند . در خیابان گروه خاموشی از مردم با احترام فاصله گرفته بودند .

کارآگاه مگره ، پیپش را که اکنون خاموش شده بود ، هنوز بین دندانهایش نگه داشته بود و چهره گوشت آلودش که تو گوئی توسط فشار شدید انگشت شست بر روی گل ، شکل گرفته است ، نگاهی داشت که در حالتی بین ترس و شکست بود . او گفت " میخواستم از شما اجازه بخواهم همزمان با شما منهم به تحقیقات ادامه دهم یک چیز مسلم است . این مرد مرتکب خودکشی شده است . او مردی فرانسوی است "

" شما داشتید او راتعقیب میکردید ؟ "

" توضیح این مسئله خیلی طولانی است . من میخواستم از گروه فنی شما تقاضا کنم که عکسهای مفصلی از کلیه زوایای ممکن بگیرند . "

بعوض سکوت اکنون اتاق را هیجان فرا گرفته بود . و دو یا سه نفر به اطراف اتاق حرکت میکردند .

یکی از آنها جوانی بود با صورتی برنگ گل بهی که سرش را از ته اصلاح کرده بود و کت بلند و شلوار راه راه بتن داشت و گاه بگاه شیشه عینک قاب طلائی خود را پاک میکرد . دیگری با صورتی بهمان رنگ با لباسی کمتر رسمی ، داشت دور و بر را جستجو میکرد و سعی زیادی میکرد که بفرانسه صحبت کند .

آنها هیچ چیزی پیدا نکردند ، بغیر از یک پاسپورت بنام لوئی ژونه ، مکانیک ، متولد اوبرلیه .

رولور مارک کارخانجات اسلحه سازی هرستال بلژیک راداشت .

از آنطرف در مرکز اداره پلیس در "راسته زرگرها" هیچکس حتی

فکرش را هم نمیکرد که در آن نیمه شب، مگره، خاموش، انگار که زیر فشار وقایع خرد شده باشد داشت به همقطار آلمانیش کمک میکرد و اکنون گوشه‌ای ایستاده بود تا برای عکاس و پزشک پلیس جا باز کرده باشد. او با اخمی لجوجانه در حالیکه پیپش را از دهان خارج کرده بود، انتظار میکشید. بخاطر احساسات رقیقی که او را تا ساعت سه بعد از نیمه شب بیدار نگه داشته بود، لباسهای مرد مرده، پاسپورتش و دهها عکسی که با فلاش برمیداشتند، این نتیجه را بدست او میداد که او در رویای غریبی فرو رفته است.

اما، او از اینجا دور نبود. او کاملا" داشت باور میکرد که او چند لحظه پیش کسی را کشته است.

او تا چند لحظه پیش این مرد را نمی‌شناخت. او هیچ در باره او نمیدانست. و هیچ دلیلی وجود نداشت که در هیچ صورتی او را در گیر قانون کند.

ماجرا از دیروز غروب در بروکسل در شرایط کاملا" غیر منتظره‌ای شروع شد. مگره برای کاری به بروکسل آمده بود. او برای مشاوره با اداره تعیین هویت بلژیک در مورد تعدادی پناهندگان ایتالیائی که از فرانسه اخراج شده و اعمالشان باعث نگرانی شده بود، به بروکسل آمده بود.

این کاری بود که بیشتر بیک مسافرت دلپذیر شبیه بود. مذاکرات کوتاه تر از آنی بود که توقع میرفت. بنابراین کارآگاه چند ساعتی را برای خودش زیادی آورد. پس با خیال راحت به کافه کوچکی در مونتانی- اوز سارب - پوتاژرر، رفت. ساعت ده صبح بود. کافه عملا" از مشتری خالی بود. اما زمانیکه صاحب سرشاد و زود آشنای آن با او مشغول پرچانگی بود، توجه مگره متوجه مشتری دیگری شد که در انتهای دیگر سالن، در قسمت نیمه تاریک نشسته بود و

کنجکاویش تحریک شد. او مردی بود ژولیده از آن بیکاران حرفه‌ای که در همه شهرهای بزرگ وجود دارند و همیشه مترصد یک فرصت هستند.

او داشت از جیب خود اسکناسهای هزار فرانکی خارج میکرد، و آنها را میشمرد و داخل یک کاغذ قهوه‌ای میپیچید و آنها را بصورت یک بسته، بسته بندی میکرد و آدرسی روی آن مینوشت.

اسکناسها حداقل سی تا بودند! سی هزار فرانک بلژیک! مگره اخمی کرد و موقعی که غریبه پول قهوه‌اش را پرداخت و بیرون رفت، برخاست و او را که بسمت‌نزدیکترین دفتر پست میرفت، تعقیب کرد.

در آنجا او توانست از ورای شانه‌های مرد آدرس راکه بهیچ عنوان دست خط یک مرد کم سواد را نداشت، بخواند:

مسیو لوئی ژونه ـ خیابان روکت شماره۱۸ پاریس.

اما چیزی که بیشتر از همه او را تکان داد عبارت "مطبوعات" بود.

سی هزار فرانک را تحت عنوان "مطبوعات" به پست میسپردند، مثل اعلامیه‌های معمولی که در خیابان بدست‌آدم میدهند. بسته حتی پست سفارشی نشده بود. کارمند پست آنرا وزن کرد و گفت:

" هفتاد سانتیم"

فرستنده مبلغ را پرداخت و خارج شد. مگره که اسم و آدرس را یادداشت کرده بود بدنبال مرد روان شد. و برای لحظه‌ای با فکر هدیه اتفاقی که برای پلیس بلژیک فراهم آورده بود سرگرم شد. او میتوانست بعدا" پیش رئیس اداره تعیین هویت بلژیک رفته و بدون مقدمه بگوید" راستی در زمانیکه من داشتم یک گیلاس مشروب میخوردم بیک نفر دزد برخورد کردم. تنها کاری که شما بایستی بکنید اینستکه که او را در فلان محل دستگیر کنید..."

مگره در حالت خوشی بسر میبرد. شهر داشت تن خود را در آفتاب ملایم پائیزی که امواجی از هوای گرم پراکنده میکرد، شستشو میداد.

در ساعت یازده، غریبه یک کیف بدل چرمی یا بعبارت‌دیگر همان ساک کتانی را بقیمت سی و دو فرانک از یک مغازه در خیابان "نوو" خرید. مگره فقط برای خنده و بدون آنکه بداند اینکار او را به چه جایی خواهد کشاند، یک عدد مشابه آنرا خرید.

در ساعت یازده و نیم مرد وارد هتلی در یک کوچه شد که مگره نمیتوانست اسم آنرا بخواند. او بزودی آنجا را ترک کرد و از طریق ایستگاه شمال سوار قطاری بمقصد آمستردام ش.

در این‌وقت مگره کمی این پا و آن پا کرد. شاید این احساس که چهره این مرد را قبلا" جائی دیده است اراده او را تحت تاثیر قرار داده بود.

" قسم میخورم که این موضوع یک مسئله پیش پا افتاده است. اما فرض کنیم که این مسئله یک ماجرای مهم باشد؟"

هیچ مسئله فوری که او را به پاریس بکشاند وجود نداشت. در مرز هلند، او از اینکه مرد با نوعی کری مصلحتی که کاملا" نشان میداد با این کلک آشناست، قبل از ورود ماموران گمرک ساکش رابه بالای طاق کوپه گذاشت، برجای خشک شد.

" هر جا که توقف بکند، بالاخره سر از کارش در میاورم."

اما او در آمستردام توقف نکرد. بلکه فقط بلیط درجه سومی بمقصد برمن خرید. سپس آنها از سرزمینهای صاف و روستائی هلند کانال‌های پر از قایق که بنظر میامد با سرعت از میان مزارع میگذرند، عبور کردند.

نوشانتز... برمن...

مگره کار خودش را کرد و ساک بدست آورد. ساعتهای زیادی مگره ناموفقانه سعی میکرد چهره او را با یکی از طبقه بندی‌های شناخته شده توسط پلیس تطبیق دهد.

" عصبی‌تر از آنستکه یک سارق بین‌المللی باشد. یعنی میتواند از آن آدمهای پست فطرتی باشد که پول کارفرمای خود را بسرقت میبرند؟ یک توطئه‌چی؟ اما او که فقط فرانسه صحبت می‌کند و در فرانسه بزحمت همچه توطئه‌گری پیدا میشود، در فرانسه حتی یک انارشیست‌فعال هم نیست! شاید کسی است که در سر راهش به یک دله دزدی دست‌زده است؟

اما مگر میشود که یک دزد، بعد از سرقت سی هزار فرانک و فرستادن آن در یک بسته قهوه‌ای رنگ در چنین فقری زندگی کند؟"

مرد مشروب الکلی نمینوشید. تنها کاری که میکرد، این بودکه هر گاه توقف در ایستگاهها طولانی بود، مقداری قهوه فرو میداد و بعضی مواقع یک گرده کوچک کلوچه.

او از مسیر خطوط اطلاعی نداشت، چون دائم برای کسب اطلاع میپرسید. و دائم در این نگرانی بود که براه اشتباهی برود که در حقیقت نگرانی بیموردی بود.

او قوی بنیه نبود. ولی با این همه دستش علامت کسی که کارهای بدنی میکند را داشت. ناخنهایش سیاه ولی بلند بودند و این نشان میداد که مدتی است او کار بدنی نکرده است. رنگ بشره اش اثر بیخوابی و شاید فقر را داشت.

مگره تدریجا" داشت کلکی را که قصد داشت بصورت طرح یک معمای جنائی دست و پا گیر ـ البته بعنوان شوخی ـ برای پلیس بلژیک مطرح کند، از یاد میبرد.

او شیفته موضوع شده بود. و دائم داشت دلایلی برای برائت

خود میاورد.

" آمستردام چندان از پاریس دور نیست."

یا:

" به! من میتوانم در عرض سیزده ساعت با قطار اکسپرس از برمن برگردم."

*

اکنون مرد مرده بود. شخصا" هیچ چیز شک آوری بهمراه نداشت و هیچ چیزی که نشان بدهد او در پی کار خلافی بوده وجود نداشت، مگر یک رولور معمولی که از متداول‌ترین نوع خود در اروپا بود.

او بنظر می‌آمد به سادگی به این دلیل که کسی ساکش رادزدیده خودش را کشته است. اگر غیر از اینست، پس چرا او ساندویچ‌های سوسیسی را که در بوفه راه آهن خریده بود، نخورد؟

و دلیل این مسافرت طولانی از بروکسل چیست؟ او که میتوانست بهمین آسانی مغز خود را در بروکسل داغان نماید تا در این هتل آلمانی؟ ساک در آنجا باقیمانده بود و میتوانست کلید حل معما را بدست بدهد. بهمین دلیل بود، موقعی که آنها جسد را معاینه کرده، عکس برداری کرده و از فرق سر تا نوک پا مورد دقت قرار دادند و جسد برهنه را در شمدی پیچیده و بداخل وانت اداره حمل کردند مگره بداخل اتاقش رفت و در را بروی خودش بست.

چهره او در هم رفته بود. هر چند او پیپش را پر کرد، بطریقی که همیشه میکرد یعنی با فشار انگشت شستش، اما دلیل ساده این کار آن‌بود که او داشت سعی میکرد خودش را متقاعد کند که آرام است.

چهره همراه با رنج مرگ مرد متوفی ذهن او را دستخوش خود

کرده بود. او میتوانست بارها و بارها او را، در حالی که انگشتانش را گاز میگیرد و پشت سر آن دهانش را تماما" باز میکند و گلوله‌ای در آن شلیک میکند، در ذهن مجسم کند.

پریشانی حاصل از افسوس و ندامت آنچنان در او قوی بود که قبل از آنکه به ساک دست بزند، دچار تردید شد.

بنابراین در این ساک بایستی چیزی باشد که کاری را که او کرد، توجیه نماید. آیا ممکن است که در ساک او مدارکی پیدا نمود تامردی که آنقدر ضعیف مزاج بود که دل آدم بحالش میسوخت، را یک دزد یا حتی خطرناک و یا حتی یک آدمکش معرفی نماید؟

کلیدهای ساک هنوزتوسط یک نخ به دسته آن گره خورده بود و درست بهمان حالتی بود که آنها مغازه را در خیابان "نوو" ترک کردند. مگره زبانه قفل را بالا کشید و اول یک دست لباس کهنه خاکستری تیره، نه باندازه تن مرد مرده بیرون کشید.

زیر کت دو پیراهن بود که کثیف بودند و یقه و سر آستینهای آن سائیده شده و بصورت مچاله در آمده بود.

سپس یک یقه جدا با نوارهای باریک صورتی رنگ که حداقل دو هفته‌ای پوشیده شده بود، زیرا در محلی که‌با گردن صاحبش تماس داشت کاملا" سیاه شده بود. سیاه و نخ نما.

همه‌اش همین بود. کف ساک یک استر کاغذ داشت با دو تسمه و سگک و نوارهای نو که بکار برده نشده بود.

مگره لباسها را تکان داد و بسراغ جیبهای آن رفت، آنها خالی بودند.

نوعی بلاتکلیفی که او توضیحی برای آن نداشت، یقه‌اش را گرفته بود. او همچنان به کوشش خود برای پیدا کردن چیزی ادامه میداد، برای اینکه اواین را میخواست و به آن مجبور بود.

مردی خودش را بخاطر این کشته است که این ساک از او دزدیده شده است؟ با وجودیکه تمام محتویات آن عبارت بودند از یک دست لباس کهنه و چند پیراهن شستنی؟

هیچ کاغذی در کار نبود. هیچ چیزی که شبیه بیک سند باشد. حتی بدون کوچکترین ردی که راهنمائی بهگذشته مرد متوفی باشد.

دیوار اتاق اخیرا" ، با کاغذهائی ارزان و طرحهائی از نقش زننده و برجسته گل پوشانیده شده بود. در مقابل اثاث مبلمان اتاق کهنه لق لقو و در حال از هم وارفتن بودند و روی میز یک قطعه رو میزی بود که آدم از دست زدن به آن حالش بهم میخورد.

خیابان خالی از آدمیزاد بود. مغازه‌ها کرکره‌های خود را پائین کشیده بودند، اما صدمتری آنطرف‌تر در محل اتصال خیابان، اتومبیلها با شادی سروصدا میکردند.

مگره به در مشترک نگاهی کرد، هر چند او دیگر جرات نمیکرد که بسمت سوراخ کلید، دولا بشود. او یادش بود که متخصصین برای تحقیقات آتی محل سقوط جسد را بر روی زمین اتاق محاور با گچ مشخص کرده‌اند. او با نوک پا، نه برای آنکه مزاحم سایر مسافران نشود، بلکه باین خاطر که این معما هنوز بر او سنگینی میکرد، بداخل آن اتاق رفت. او هنوز کت مچاله شده داخل ساک را در دستش داشت.

طرح کلی بدن روی زمین مچاله شده ولی دقیقا" اندازه خودش بود.

موقعیکه او سعی کرد، شلوار، کت و جلیقه را بر تصویر منطبق کند چشمانش برقی زد و بدون آنکه بفهمد، دسته پیپش را گازگرفت.

لباسها حداقل سه نمره برای مرد مقتول بزرگ بودند. آنها مال مرد مقتول نبودند! آنچه که این مرد ولگرد با این دقت در ساک

دستی‌اش نگهداری میکرد و برایش آنقدر عزیز بود که بخاطر ازدست دادن آن‌خودش را کشت، لباسی بود که به کس دیگری تعلق داشت.

فصل دوم :
مسیو
وان دام

روزنامه‌های برمن یک اطلاعیه چند خطی منتشر کردند که یک مرد فرانسوی به‌نام لوئی ژونه، مکانیک در یکی از هتل‌های شهرخود کشی کرده است و بنظر میآید انگیزه او فقر باشد.

اما صبح روز بعد درزمانی‌که این مطلب انتشار میافت،اطلاعات بدست آمده چندان مقرون به صحبت نبود. در حقیقت، مگره بعد از معاینه پاسپورت از دقت در بعضی جزئیات بشدت تکان خورد.

بعنوان مثال در صفحه ششم که ستونهائی با عنوان، سن، وزن، مو، پیشانی، ابرو و غیره قرار دارد.کلمه پیشانی قبل از کلمه مو آمده در صورتیکه بایستی بعد از آن بیاید. شش ماه قبل اداره امنیت داخلی پاریس در سن اون یک کارگاه کامل برای‌جعل پاسپورت، کتابچه پرداخت حقوق ارتش، کارت شناسائی افراد خارجی و سایر اوراق رسمی را کشف‌کرد. تعدادی ازاین اسناد ضبط شده بود ولی جاعلین شخصا" اعتراف کردند که صدها نمونه از این اوراق جعلی سالهاست

بجریان افتاده‌و از آنجائیکه آنها هیچ نوع سابقه‌ای نگهداری نمی‌کردند از ارائه لیستی از مشتریان خود کاملا" عاجز میباشند.

پاسپورت ثابت میکرد که لوئی ژونه یکی از این مشتریان‌بوده‌و در نتیجه اسم اصلی او لوئی ژونه نمیباشد.

در نتیجه تنها پایه کمابیش استوار برای شروع تحقیق، ناپدید گردید. و مردی که در آنشب خودش را کشته بود چیزی بیشتر ازیک شخص مجهول الهویه نبود!

مقامات صلاحیتدار اجازه لازم برای مگره را صادر کردند. در نتیجه‌ساعت نه صبح درست موقعیکه درهای سردخانه پزشکی قانونی بروی همگان باز میشد، او وارد آنجا شد.

اوناموفقانه کوشید گوشه تاریکی را پیدا کند تا از آنجا بتواند مراقب باشد، هر چند چندان امیدی باین کار نداشت. ساختمان سردخانه همچون قسمت اعظم شهر.و تمام ساختمانهای دولتی نوساز و مدرن بود.

آنجا حتی از سردخانه قدیمی پاریس در که ـ دورلوژ ـ بدشگون تر بود. بدشگونی آن دلایل متعددی داشت از آن جمله که خطوط ساختمان و پرسپکتیو آن مستقیم و مشخص بود و دیوارهای سفید و یکنواخت آن رنگ زننده‌ای را منعکس میکردند و دیگر اینکه آنجا واحدهای نگهداری اجساد جدا از هم بود و همچون بعضی دستگاهها تولید برق سوسو میزدند. آنجا یک نمونه کارخانه را بذهن متبا در میکرد، کارخانه‌ای که ماده اولیه آن اجساد انسانی است.

شخصی که ظاهرا" لوئی ژونه نامیده میشد هم آنجابود. وبدنش خیلی بیشتر از آنچه بشود توقع داشت شکل اصلیش را بازیافته‌بود. زیرا متخصصین مجبور بودند بازسازی گسترده‌ای روی صورت اوانجام دهند.

در آنجا همچنین جسد زن و مرد مغروقی که جسدشان را از آب بند گرفته بودند، وجود داشت.

کارکنان در حالیکه چهره‌اشان از تندرستی میدرخشید و به یونیفورم‌های بدون حتی یک لکه‌ای ملبس بودند، بیشتر شبیه به‌کارکنان یک موزه میبودند.

بر خلاف انتظار جمعینی حدود سی نفر در مدتی حدودیکساعت بصف شدند. موقعیکه یک نفر درخواست دیدن جسدی را کرد که‌درهال درجلوی چشم نبود، زنگهای الکتریکی بصدا در آمدند و شماره‌هائی‌با شتاب از پشت تلفن ادا گردید. در یک قسمتی در طبقه اول و یکی از کشوهای یک قفسه عظیم که تمامی یک دیوار را پر کرده بود، بطرف یک بالابر لغزید و چند ثانیه بعد، یک جعبه فلزی در طبقه اول‌ظاهر گردید، درست مثل موقعیکه کتابی برای خواندن در سالن مطالعه، بعضی کتابخانه‌ها وارد میشود.

این همان جسدی است که درخواست شده بود! زن بروی‌آن خم شد، هق‌و هقی کرد و سپس به دفتری در منتهی الیه سالن، محلی که کارمند جوانی اظهارات او را بروی کاغذ میآورد، راهنمائی شد.

تعداد کمی از مردم به لوئی ژونه توجه میکردند. بهر حال حدود ساعت ده مردی خوش لباس از ماشین شخصی‌اش پیاده شد و بداخل‌هال آمد. برای پیدا کردن جسد نگاهی به اطراف انداخت و آنرا از نزدیک مورد بازرسی قرار داد.

مگره که فقط چند گامی‌با او فاصله داشت و داشت مرد را برانداز میکرد، در این فکر بود که با یک مرد آلمانی طرف نیست.

و دیگر اینکه، بمحض اینکه مرد حرکت مگره را دید، بخود حرکتی داد و با دست پاچگی او را نگریست و بایستی در باره مگره همان احساسی را داشته باشد که مگره در مورد او داشت.

مرد، اول بحرف آمد." شما فرانسوی هستید؟"

" بله، شما هم همینطور؟"

" راستش را بخواهید ــ من بلژیکی هستم. اما چند سالیست‌که در برمن اقامت دارم."

" و شما مردی به نام‌لوئی ژونه را میشناسید؟"

" نه! من... من امروز در روزنامه‌ها خواندم که مردی فرانسوی دربرمن مرتکب خودکشی شده... من مدتی طولانی در پاریس زندگی میکردم. کنجکاو شدم و آمدم که نگاهی بیاندازم..."

مگره به وضع استواری آرام بود. درست به حالتی که همیشه در چنین موقعیتهائی میبود. در حقیقت،او آنقدر کله شق و فاقد مهارت بنظر میآمد که بیشتر شبیه یک گاو خوی بود.

" شما از اداره پلیس آمده‌اید؟"

" بله اداره مرکزی پلیس فرانسه"

" و شما برای تحقیقات اینجا آمده‌اید؟ اوه خدای من، من چه میگویم؟ اینکار نشدنی است چون خودکشی همین دیشب اتفاق افتاد. آیا شما هیچ فرانسوی دیگری‌را در برمن نمیشناسید؟ نه؟ اگر اینطور است شاید من بتوانم کمی به شما کمک کنم؟ ممکن است شما را به مشروب دعوت کنم؟"

در فاصله کوتاهی بعد، مگره به دنبال او به بیرون روان شدو سوار ماشینی شد که صاحبش شخصا" آنرا میراند.

او دهانش لحظه‌ای از حرف زدن باز نمیماند، در حقیقت او از تیپ بازرگانان خوش قلب و انرژیک بود.او بنظر میآمد که همه را میشناسد، بهر رهگذری دست تکان میداد، به ساختمانها اشاره میکرد و چیزهائی را توضیح میداد:

"آنجا شعبه شمال آلمانی لوید است. خبر دارید آنها خط جدید

کشتی رانی براه انداخته اند؟ آنها کارفرمای من هستند"

او به ساختمانی که تقریبا "روی تمام پنجره‌های آن اسامی متفاوتی نقش شده بود اشاره کرد.

" در طبقه چهارم، به سمت چپ ، دفتر من قرار دارد."

بر روی پنجره با حروف شبیه فلزی این کلمات به چشم میخورد "ژوزف وان دام، نماینده واردات‌و صادرات"

"باورتان میشود گاهی موافع یک ماه را بسر میاورم بدون آنکه‌شانس آنرا داشته باشم که با یکنفر به فرانسه صحبت کنم؟ کارمندان و حتی سکرتر من آلمانی هستند. البته اینکار به دلایل حرفه‌ای اساسی است."

هیچ کس نمیتوانست افکار مگره را از چهره‌اش بخواند. بنظر میآمدکه زیرکی محتمل‌ترین صفت مشخصه او باشد. او سری به علامت تائید تکان داد. هر گاه از او خواسته میشد چیزی راتحسین کند او آنرا تحسین میکرد، همچنین اتومبیل را. وام دام دائم برای مدل ماشینش لاف و گزاف‌میزد.

او مگـره را به داخل یک رستوران بزرگ برد که آکنده بود از بازرگانانی که همراه با صدای بی وقفه ارکستر وین و صدای بهم خوردن لیوانهای آبجو، با صدای بلند صحبت میکردند.

وان‌دام با هیجان و شادی گفت." بفکرتان هم نمیرسد کهاین مشتریان چند میلیون ثروت دارند، گوش بدهید! شما آلمانی‌میفهمید؟ مردی که کنار دست ماست دارد یک بار کشتی پشم را که الساعه در راه استرالیابه اروپاست میفروشد. او مالک سی یا چهل کشتی است. من کسان دیگری را هم میتوانم به شما نشان بدهم. شما چه مینوشید؟ من‌پیلسنر را به شما توصیه میکنم."

" راستی..."

مگره از اینکه موضوع صحبت عوض شد حتی لبخندی هم به‌لب

نیاورد.

" راستی شما این خودکشی را چکار میکنید؟ آیا او همان طور که روزنامه‌ها ادعا کرده بودند یک ولگرد آواره بود؟

" امکان‌دارد..."

" شما در مورد او تحقیقاتی هم میکنید؟"

" نه این مسئله به پلیس آلمان مربوط میشود. چونکه خودکشی در اینجا اتفاق‌افتاده."

" البته توجه دارید که این مسئله از آنجا توجه مرا جلب کرد که او یک فرانسوی بود آخر آنها خیلی کم تا این حد به شمال میآیند."

او برای دست دادن به مردی که داشت محل را ترک میکرد برخاست و سپس برگشت.

" از شما معذرت میخواهم! اپشان مدیر یکی از شرکتهای بزرگ بیمه بودند. یک چند صد میلیونی ثروت دارد. اما کارآگاه لطفا "توجه کنید! الان کاملا" میانه روز است شما بایستی بیائید و با من ناهار بخورید، چون من مجرد هستم شما را به یک رستوران دعوت خواهم کرد البته غذاهایش مثل پاریس نیست. دقت کردم دیدم سلیقه غذائی‌تان هم بدنیست. پس قرار گذاشته شد، همینطوره؟"

او مستخدم را صدا کرد و حساب را پرداخت. همچنانکه او کیفش را از جیب خارج میکرد، قیافه‌ای به خود گرفت که مگره در اغلب بازرگانان هم طبقه او در دور و بر بورس اوراق بهادار دیده بود. یک ژست غیر قابل تقلید، یک جور تکیه دادن به عقب، جلو دادن سینه، تو دادن چانه. او همراه با نوعی خوشنودی کم اهمیت، آن شیئی مقدس ــ یک کیف چرمی ــ را که از اسکناس انباشته بود باز کرد.

" برویم . "

سرانجام قبـل از ساعت پنج، بعد از آنکه‌او مگره را به دیدن دفترش که در آنجا سـه کارمند و یـک تایپیست بودند برد ، گذاشت مگره برود .

او همچنین به مگره قول داد که اگر او امروز برمن را ترک نکند ، آنها امشب را با هم در یک کاباره مشهور سرخواهند کرد .

اکنـون مگره مجددا" در میان انبوه مردم بود . تنها ، در میان افکارش که بسیار مغشوش بودند . اصولا" بزحمت میتوان به آنها نام افکار داد .

او در ذهنش داشت دو چهره ، دو مرد را با یکدیگر مقایسه‌میکرد و سعی میکرد بین آنها رابطه‌ای بوجود بیاورد .

برای آنکـه همچه چیزی بود! وان دام راهش را دور نکرده و برای خیره نگریستن به جسدی که او را نمی‌شناخته به سردخانه نرفته بود . اینکارش همچنین به خاطر لذت محض فرانسه صحبت کردن‌نبوده که او را تشویق به دعوت مگره به‌ناهار کرده بود .

بعلاوه او واقعا" موقعی آرام و طبیعی شد که کارآگاه خود رابه موضوع بی علاقه و حتی احمق نشان داد!!

او آنروز صبح آشفتـه بود و لبخندش بی اختیار از لبش محو میشد .

اما موقعیکه کارآگاه او را ترک میکرد ، او مجددا" همان بازرگان کوچکی شده بود که به اطراف حرکت میکرد ، کارهایش را انجام‌میداد ، حرف میزد به وجد و سرور می‌آمد با صاحبان اموال بزرگ رقابت‌میکرد اتومبیلش را میراند ، تلفن میکرد با صدای بلند به ماشین نویسش‌دستور میداد و دستورناهارهای پر خرج میداد و از آنچه که هست مغرور و شاداب بود .

روی دیگر سکه مردی بود بی خانمان با چهره‌ای بیمارگونه با لباسهائی کهنه و کفش سوراخ دار که ساندویچ سوسیسی را خرید که هرگز فکر نمیکرد نتواند آنرا بخورد.

وان دام برای آن فضای آکنده ازموسیقی و صدای لیوان آبجو می‌بایست مصاحب دیگری برای مشروب عصر خود پیدا کرده باشد.

در ساعت شش آن کشوی فلزی بدون صدا از جای خود می‌لغزید و جنازه برهنه آن ــ ظاهرا" ژونه نام ــ در آن محصور میشد وبسمت واحد سردخانه ، که‌تا روز بعد فقط بعنوان یک شماره محلی را اشغال میکرد ، روان میشد.

مگره بسمت مرکز پلیس روان شد. تعدادی افراد پلیس، علیرغم فصل، برهنه تا کمر، داشتند در حیاطی که اطراف آنرا دیوارهای درخشان قرمز احاطه کرده بود، تمرینات بدنی میکردند.

در آزمایشگاه ، مرد جوانی با چشمان خواب آلوده، در کنارمیزی که تمام مایملک مرد مرده همراه با ورقه‌هائی متصل به آن، روی آن قرار داشت، انتظار او را میکشید.

او فرانسه را صحیح و لفظ قلم صحبت میکرد و بخاطر انتخاب کلمات صحیح بخود مباهات میکرد.

او از لباس خاکستری که ژونه موقع ارتکاب خودکشی بتن داشت شروع کرد. او توضیح داد که تمام آستر شکافته و تمام درزها مورد رسیدگی قرار گرفته اما هیچ چیز بدست نیامده است.

لباس دوخت بل ژاردنیه پاریس است. جنس آن پنجاه درصد پنبه‌ای است در نتیجه از جنس ارزان قیمت است.

لکه‌های چربی همچنین لکه‌های روغنهای معدنی که ازروی لباس برداشته شده است، نشان میدهد که این مرد یا بصورت دائم یا بصورت هر چند یکبار در کارخانه‌ها، تعمیرگاهها و یا گاراژها مشغول

کار بوده است. کفشها در رمس خریداری شده. همچنین آن لباس دیگر نیز دارای کیفیت عامه پسند و بازاری دوز است. جورابها کتانی است از آن جنسی که در اغلب دکه‌ها جفتی‌چها رتا پنج فرانک فروخته میشود. جورابها سوراخ هستند ولی رفو نشده‌اند.

تمام لباسها را داخل یک کاغذ محکم و مقاوم گذاشتیم و شدیدا" تکان دادیم و خاک بدست آمده را مورد رسیدگی قرار دادیم و از این راه ما تائیدی برای لکه‌های چربی بدست آوردیم. در حقیقت لباس اشباع شده است از ذرات غبار فلزی که فقط نزد اشخاص لوله‌کش، فلز کار و عموما" نزد اشخاصی که در کارگاههای مکانیکی‌کار میکنند، یافت میشود.

اما همچه مدارکی در آنچه که من آنها را لباس شماره ۲ مینامم وجود ندارد. آنها برای مدتی که حداقل شش سال است پوشیده نشده‌اند.

تفاوت دیگر، در جیب لباس شماره یک، ما مقداری خرده تنباکوی دولتی فرانسه، همان که شما آنرا خاکستری مینامید، پیدا کردیم.

در صورتیکه از طرف دیگر در جیب لباسهای شماره ۲ مقدار کمی غبار تنباکوی زرد تقلیدی از تنباکوی مصری بدست آمد. و اکنون من به مهمترین نکته موضوع میرسم. لکه‌های بدست آمده روی لباس شماره ۲ لکه‌های چربی نیستند. آنها لکه‌های کهنه خون انسانی هستند، احتمالا" از نوع سرخ رگی.

این مواد سالهاست که ازروی لباس شسته نشده است. شخصی که این لباسها را بتن داشته بایستی حسابی در خون خود غوطه‌خورده باشد ــ حرف آخر آنکه پارگی‌های لباس نشان میدهد که بایستی یک درگیری رخ داده باشد، زیرا در خیلی قسمتها مخصوصا" برگردان‌یقه، بافت پارچه بوسیله چیزی مشابه‌ناخن دست جر خورده است

در لباس شماره ۲ یک برگه نام وجود دارد، روژه مورسل خیاط خیابان اوت ـ سورنیر شهر لیژ.

رولور از مدلی است که چند سالیست از آن دیگر ساخته نمیشود.

اگر شمالطف کنید و آدرس خود را در اختیار من بگذارید، من یک نسخه از گزارشها را که برای روسایم میفرستم تقدیم شما هم میکنم.

*

تا ساعت هشت آنشب، مگره درگیر تشریفات اداری بود. پلیس آلمان لباسهای مرد متوفی و آنچه را که متخصصین آزمایشگاه لباس شماره ۲ نامیده بودند، به او تحویل داد. تصمیم گرفته شد که تا دستور بعدی از جانب مقامات فرانسوی جسد در سردخانه نگهداری شود.

مگره یک نسخه از مشخصات وان دام را به دست آورد: متولد لیژ از خانواده فلاماندری، واسطه تجاری و فعلا" یک مدیر یک سازمان حق‌العمل کاری به اسم خودش.

او سی و دو ساله و مجرد است. او فقط از سه سال قبل در برمن اقامت کرده است. بعد از یک شروع مشکل، بنظر میآید که او اکنون خوب پول در میآورد.

کارگاه به اتاق خودش در هتل بازگشت و برای مدتی طولانی در حالی که دو ساک جلوی چشمش بودند، به روی لبه تخت نشست.

او در مشترک با اتاق بغلی را باز کرد. همه چیز همانطور که روز قبل بود. سرجای خودشان بودند. او از اینکه این واقعه چقدر سروصدای کمی به پا کرد یکه‌ای خورد. بر روی دیوار پائین‌تر ازیک

گل سرخ صورتی روی کاغذ دیواری، یک لکه کوچک قهوه‌ای رنگ بود. بر روی میز دو ساندویچ سوسیس بودکه هنوز در بسته بندی کاغذی بودند. یک مگس بر روی یکی از آنها نشسته بود.

آنروز صبح، مگره عکسهای مرد متوفی را به پاریس فرستاده بود و خواسته بود تا آنجائی که ممکن است آنرا در بیشتر روزنامه‌هاچاپ کنند.

آیا آنجا همانجائی بود که جستجو میبایست آغاز میشد؟ کارآگاه دست کم یک آدرس در پاریس از او داشت، محلی که ژونه شخصا" از بروکسل سی هزار فرانک به آنجا فرستاد.

شاید هم جستجو میبایست از لیژ محلی که لباس شماره ۲ چند سال قبل از آنجا خریداری شده، آغاز میشد؟ یا از رمس محلی که کفشهای مرد مرده از آنجا آمده؟ یا از بروکسل محلی که ژونه سی‌هزار فرانک را در آنجا بسته بندی کرد؟ و یا در برمن محلی که او مردو جائیکه ژوزف وان دام نامی رفت و نگاهی سریع به جسد او انداخت در حالیکه وانمود میکرد او را نمیشناسد؟

مدیر هتل ظاهر شد و نطقی طولانی به آلمانی کرد. آنچه که کارآگاه دستگیرش شد این بود که او داشت میپرسید آیا میتواند اتاقی را که در آن حادثه رخ داده تمیز کند تا بتواند دوباره اجاره دهد.

او غرش تصدیق آمیزی کرد، دستهایش را شست، حسابش را پرداخت و با دو ساک که زندگی و بدنمائی آن با ظاهر خوش پوش او تضاد داشت از هتل خارج شد. هیچ دلیلی وجود نداشت که او چرا بایستی رسیدگی‌هایش را از این محل شروع کند. و یا از محل دیگری و اگر او راهی پاریس شد عمدتا" بخاطر محیط شدیدا" بیگانه آلمان بود که دائما" رشته افکار و عادات او را از هم میگسیخت که در نهایت اثر دلسرد کننده‌ای بر او داشت.

تنباکوی زرد و بسیار کم زور آنجا حتی میل پیپ کشیدن را در او از بین برده بود.

او در قطار اکسپرس خوابید و سحرگاه در مرز بلژیک از خواب بیدار شد ونیم ساعت بعد از میان شهر لیژ گذشت و مگره با نگاهی حاکی از نیمی مهربانی از پشت پنجره آنجا رانگریست.

قطار در آنجا فقط برای نیم ساعت توقف میکرد بنابراین مگره وقت کافی نداشت تا به خیابان اوت ـ سوونیر برود. در ساعت دو بعد از ظهر در ایستگاه شمال از قطار پیاده شد و در ازدحام پاریس غوطه خورد. اولین کاری که کرد این بود که جلوی کیوسک یک تنباکو فروشی توقف کرد. او مجبور شد برای یافتن پول فرانسوی مدتی جیبهایش را بگردد.

کسی به او تنه‌ای زد. دو تا ساکها جلوی پایش بودند. موقعیکه‌او دولا شدکه آنها را بردارد فقط یکی از آنها آنجا بودند. او بیهوده نگاهی به اطراف انداخت و دریافت که گزارش آن به پلیس هیچ فایده‌ای نخواهد داشت.

از طرف دیگر چیز دیگری باعث آرامش خیالش شد. به ساک باقیمانده نخ کوچکی بسته بود که دو کلید را به دسته آن وصل میکرد. این همانی بود که لباسها در آن بود. دزد با ساک حاوی روزنامه‌های کهنه از صحنه دور شده بود.

آیااین یک دزد معمولی بود از همانهائیکه همیشه دور و برایستگاهها پرسه میزنند؟ در این صورت آیا عجیب نبود که چنین چمدان شندر و پندری راانتخاب کرده است؟ مگره در حالیکه هم از کشیدن پیپ و هم از سروصدای آشنای خیابانها لذت میبرد، سوار تاکسی شد او در صفحه اول یک روزنامه در کیوسک عکسی را دید و با وجود فاصله عکس لوئی ژونه را که از برمن فرستاده بود تشخیص داد.

او سری بـه خانه‌اش در بلوار ریشار ـ لو ـ نوار زد تا لباسی عوض کند و به همسرش سلامی بگوید، ولی واقعه ایستگاه او را دلگیر کرده‌بود.

اگر آنها واقعا" دنبال لباس شماره ۲ هستند، چطور ممکن است در پاریس به‌آنهاگفته شده باشد که من آنها را بهمراه دارم و یادقیقا" در چـه سـاعت معینی وارد میشوم؟ اینطور بنظر میآمد که هاله‌های مرموزی اطراف چهره رنگ پریده مرد بی خانمان نوشانتز و برمن را فراگرفته است. و همچون صفحه عکاسی که در مایع ظهور قرار گرفته باشد، بتدریج سایه‌هائی ظاهر میشدند.

اینها مسائلی اسـت که بایستی روشن میشدند چهره‌هائی آشکار میگردید و بهر کدام نام و شخصیتی تعلق میگرفت و تا ابتدای زندگیش بازسازی میگردید.

اما در زمان حاضر در میان صفحه چیزی بجز یک جسد برهنه نبود، سری که آن پزشک آلمانی آنرا بهم چسبانده و به‌صورت‌معمولی در آورده و اکنون در مقابل آن‌نور زننده قرار داشت.

این سایه‌هاچه بودند؟ اول از همه مردی که اکنون داشت در پاریس بـا آن چمدان فرار میکرد. دیگری همان که او را از برمن یا جائی مشابه‌آن دک میکرد. آیا او میتواند همان ژوزف وان دام خوش قلب باشد؟ احتمالا" نه. احتمالا" شخصی بوده که سالهاقبل لباس شماره ۲ را پوشیده بود و همانی که در یک زد و خورد آنرا به خون خودآغشته کرده است.

بعد از آن، مردی بوده که آن سی هزار فرانک را از این آقای ظاهر ژونه نام گرفته و یا از آنی که این پول دزدیده شده.

خورشید داشت‌میدرخشید و مردم که بوسیله بخاریهای دستی‌گرم میشدند، در تراس کـافه‌ها نشسته بودند. راننده‌ها سر همدیگر داد

میکشیدند. و دسته‌های مردم برای سوار شدن به اتوبوسها و تراموا‌ها سروصدا میکردند.

در یک جائی از این ازدحام پر جوش و خـروش و ازدحامهائی در برمن، بروکسل، رمس و یا جائی دیگر دو ، سه، چهار و یا پنج آدم بایستی دستگیر میشدند.

شاید هم‌بیشتر؟ شاید هم کمتر...

مگره با مهربانی به‌سر درادارہ پلیس خیره شد. از حیاط عبور کرد و در حالیکه هنوز ساک کوچک در دستش بود با مستخدم احوال پرسی کرد.

"تلگرام مرا دریافت کردید؟ بخاری اتاق را روشن کردید؟"

" یک‌خانم برای آن عکس آنجاست دوساعت است که در اتاق انتظار است."

مگره بخودزحمت در آوردن کت وکلاهش را نداد.او حتی ساک دستی‌اش را به زمین‌نگذاشت.

اتاق انتظار در انتهای راهرو، در حالیکه از دو طرف بوسیله اتاقهای روسای پلیس احاطه شده بود، دارای دیوارکهائی با شیشه‌مات بود و باتعداد کمی صندلیهای مخملی، مبله شده. بر روی تنها دیوا ر آجری آن فهرستی از اسامی پلیسهائی بود که در حین انجام وظیفه به قتل رسیده بودند. بر روی یکی از صندلیها زنی نشسته بود،هنوز جوان، که لباسی که آشکارا وابستگی او را به فقر نشان میداد به‌تن داشت لبـاسی که هر تکه آن از جائی فراهم شده و طی ساعتهازیر چراغ لامپ دوخته شده‌بود.

کت سیاه و پشمی او نوار بسیار باریکی از پوست در گردن داشت. دستهایش در دستکشهای کتانی خاکستری، یک کیف دستی را که‌همچون ساک مگره از چرم تقلیدی بود محکم گرفته بود.

حتما" مگره از وجود نوعی تشابه مبهم بین او و مرد متوفی به خود لرزیده بود؟

البته نه از آن نوع تشابهی که در طرح صورت هست. بلکه نوعی تشابه در بیان و ادا، همانکه مربوط به طبقه اجتماعی می‌شود.

زن هم همچنین، همان چشمهای خاکستری را داشت، و پلک‌های سنگین که هر نوع شهامت از صاحب آن رخت بربسته بود. سوراخهای بینی او تنگ و رنگ چهره‌اش مات بود.

او حدود دو ساعت بود که انتظار میکشید و آشکارا در این مدت جرات نکرده بود که صندلیش را عوض‌کند و یا حتی ازجای خود بجنبد. او مگره را از ورای شیشه در مینگریست بدون‌اینکه حتی‌امیدوار باشد این همان مردی است که برای دیدنش به اینجا آمده بود.

مگره در را باز کرد.

" مادام‌ممکن است به دفتر من تشریف بیاورید؟"

و او موقعی که مگره راهرا برای او باز کرد و به او جلوتر از خودش تعارف کرد، تعجب زده بنظر میآمد، بنابراین در وسط اتاق لحظه‌ای متحیر، بر جای ایستاد.

در کنار کیفش یک روزنامه مچاله شده را که نیمی از چهره عکس رامیشد دید در دست گرفته بود.

" گمان میکنم بدانید مردی که..."

قبل ازآنکه او صحبتش را تمام کند، زن صورتش را دردستهایش پنهان کرد، لبانش را گاز گرفت و هق هقش را فرو داد و به زاری گفت.

" آقا او شوهر من بود."

مگره برای پوشاندن احساساتش، یک صندلی دسته‌دار را آورد و آنرا به طرف زن هل داد.

فصل سوّم:
عطار خیابان
پیکـــوس

به محض آنکه زن توانست حرف بزند گفت.

" او خیلی درد کشید؟"

" نه مادام، من میتوانم به شما اطمینان بدهم که مرگ آنی بود."

زن به روزنـــامه‌ای کـه در دست داشت نگاهی انداخت و سعی دوباره در حرف زدن کرد.

" در دهان؟"

موقعیکه کارآگاه فقط سری تکان داد، زن با آرامشی ناگهانی‌در حالیکه به کف زمین خیره شده بود با لحنی که فقط میتوان دراشاره به کودک شریر و بد ذاتی به کاربرد با لحنی رسمی‌و جدی‌گفت.

" او هرگز نمی‌توانست کارهایش را مثل بقیه مردم انجام‌دهد."

قیافه‌اش شبیه معشوقه کســی نبــود وحتی شبیه همسر کسی. او زیر سی سال بود ولی با اینهمه دارای رقت قلب مادرانه و نجابت

و آرامی‌یک راهبه بود.

فقـرا عـادت نـدارند ناامیدی خود را به صراحت بیان کند، زیرا کار، زندگی و ندای هر روزه و هر ساعته حیات پیشاپیش آنها قرار دارد. او چشمانش را با دستمال خشک کرد. بینی‌اش که کمی قرمز شده بود، مانع از آن بود که حذاب بنظر برسد.

هر زمان که به بازرس نگاه میکرد، لبهایش‌گاهی از غصه بهم‌جمع میشدند و گاهی سایه لبخندی به خود میگرفتند.

مگره در حـالی‌که پشت میزش مینشست گفت." اجازه میدهید چند سئوالی از شما بکنم؟ آیا اسم شوهر شما واقعا" لوئی ژونه بود؟ آخرین بار کی شما راترک کرد؟"

زن تقریبا" دوباره‌گریه را از سر گرفت. اشک در چشمانش حلقه زد. او دستمالش را بصورت‌گلوله کوچکی بین انگشتانش مچاله کرده بود.

" دو سال قبل. اما سال قبل هم یکبار او را که صورتش را به شیشه پنجره ویترین مغـازه چسبانده بـود ، دیدم. اگر مادرم آنجا نبود..."

مگره دریافت تنها کاری که بایست‌بکند، اینستکه بگذارد تا حرف بزند. او اینکار را به همان میزان که به خاطر خود میکرد به خاطراو هم میکرد.

" شما میخواهید همه‌چیز را در باره زندگی ما بدانید. مگرنه؟ این تنها راهی است که میشود فهمید لوئی چرا آنکار را کرد. پدرم پرستار بیمارستان بوژون بود.او همچنین یک مغازه عطاری درخیابان پیکوس دار کرده بود که مادرم آنرا میگردانید.

" شش‌سال قبل پدرم مرد و مادرم و من از همین راه‌زندگیمان را میگرداندیم. تا من با لوئی آشنا شدم".

" شما گفتید کهشش سال قبل بود؟ آیا او آن موقع اسمش ژونه بود؟"

زن با تعجب جواب داد" بله. او در یک کارگاه در بلویل با مته حفاری کار میکرد. و زندگی خوبی داشت. من نمیدانم وقایع چرا به این سرعت اتفاق افتاد. اصولا" تصورش را هم نمیتوانید بکنید. او در مورد همه چیز بی‌حوصله و بداخلاق بود. انگار بیماری داشت او را از پای در میآورد."

" از موقعیکه ما ازدواج کردیم او آمد و با ما زندگی کرد و به زحمت ماهی یکبار هم با هم بیرون میرفتیم."

" پستوی مغازه برای سه نفر فوق‌العاده کوچک بود. ما برای‌مادر اتاقی در خیابان شمن ــ ور اجاره کردیم. و او مغازه را به من‌واگذار کرد و از آنجائی که پس انداز کافی برای گذران زندگی نداشت، ما مرتبا" ماهی دویست فرانک به او میدادیم."

" ما خوشبخت بودیم. میتوانم برایتان سوگند بخورم! لوئی طبق عادت همیشگی صبح‌ها برای کار از منزل خارج میشد. و مادرم برای تنها نبودن من پیشم میآمد. شوهرم شبها از منزل خارج نمیشد."

" نمیدانم چگونه توضیح بدهم. اما من همیشه احساس میکردم که چیزی پشت پرده هست."

میفهمید که، انگار لوئی از جنس‌ما نبود، گاهی مواقع انگارفضای اطراف برای او زیادی بزرگ بود."

" او خیلی دوست داشتنی بود..."

چهره زن از هم باز شد. به محض اینکه این اقرار را کردچهره‌اش زیبا به نظر آمد.

" من فکر نمیکنم مردان زیادی شبیه او وجود داشته باشند.

گاهی بصورت ناگهانی مرا دربازوانش میفشرد. گاهی آنچنان سخت‌در چشمانم خیره میشد که دلم به درد میآمد. گاهی مواقع به صورت غیر منتظره‌ای مرا از خود میراند. به صورتی‌که هرگز ندیده‌ام کسی آن کار را با دیگری بکند. و با وجود این آه میکشید و میگفت" ژان با اینهمه هنوز شیفته تو هستم". سپس تمام اینها به سر میآمد. او خودش را با این چیز و آن چیز مشغول میکرد و بدون آنکه حتی نگاهی به من بکند ساعتها وقت خودش را صرف درست کردن اثاث خانه میکرد، یک ابزار دستی میساخت و یا ساعت خانه را تعمیر میکرد."

"مادرم چندان از او خوشش نمی‌آمد، منحصرا" بخاطر اینکه دریافته بود لوئی مثل بقیه مردم نیست."

" آیا در میان وسایل شخصی‌اش چیزی بود که با دقت فوق العاده از آن‌نگهداری میکرد؟"

" شما از کجا فهمیدید؟"

او حرکت کوچکی حاکی از ترس کرد و به سرعت گفت.

" یک لباس کهنه... یکبار موقعی که من آنرا از یک جعبه مقوائی از بالای قفسه بیرون آورده و مشغول برس زدن آن بودم،او وارد شد. من حتی قصد داشتم جر خوردگی‌های آنرا رفو کنم.لباس هنوز برای پوشیدن "در داخل‌منزل کاملا" خوب بود.لوئی آنرا از من قاپید، عصبانی شد و چند حرف زشت به من زد. حاضرم سوگند بخورم که تمام شب از من متنفر بود."

" این یک ماه بعد از ازدواجمان بود تا اینکه..."

او آهی کشید و نگاهی به مگره انداخت و انگار از اینکه چنین داستان غم انگیزی را تعریف میکند متاسف است.

" آیا رفتار او بارها و بارها عجیب و غریب بود؟"

" تقصیر او نبود، من مطمئنم! گمان میکنم او مریض بود. او عادت داشت گاهی بفکر فرو برود. بعد از ساعتی هم صحبتی شادمانانه در آشپزخانه، محلی که عادتا" در آنجا می‌نشستیم ناگهان میدیدم که عوض میشد. او دست از حرف زدن میکشید. او به اشیاء وحتی من با لبخند زشتی نگاه میکرد و سپس میرفت، وبدون خداحافظی به اتاق خوابش و تخت‌خوابش فرار میکرد."

" او هیچ دوستی نداشت؟"

" نه هرگز کسی بدیدن او نیامد."

" آیا او سفر نمیکرد و یا نامه‌ای دریافت نمیکرد؟"

" نه. و او دوست نداشت آدمها را در خانه‌اش‌ببیند. گاهی مواقع یکی از همسایه‌ها که ماشین خیاطی نداشت به خانه ما میآمد که با ماشین من کمی کارکند. بدون شک این بهترین راه برای عصبانی کردن او بود."

" نه یک عصبانیت از نوع معمولی. چیزی از اعماق وجودش. البته اینکارش فقط برای خود او ضرر داشت."

" موقعیکه من به او گفتم که ما بزودی بچه‌دار خواهیم شد، او مثل دیوانه‌ها به من خیره شد. از آن به بعد و مخصوصا"بعد از تولد بچه، او شروع به نوشیدن کرد. در بحران و در تشنج..."

" با وجود این من میدانستم که او بچه را دوست میداشت! او عادت داشت که وقت و بیوقت به سر وقت بچه برود و او رانگاه کند، به همان وضعی که مرا اوائل نگاه میکرد، ستایش گرانه..."

" روز دیگر باز مست به خانه برمیگشت، در اتاق خواب را از داخل قفل میکرد و تمام ساعات روز را در آن میگذرانید."

" در اولین دفعات بعدا" او میگریست و از من میخواست‌که او را ببخشم. شاید اگر مادرم مداخله نکرده بود، به ترتیبی او

را پیش خـود نگه میداشتیم. امـا مادر سعی کرد او را موعظه کند. و این‌کار قیل و قالی به پا کرد."

" مخصـوصا" وقتیکـه لوئی دو یا سه روز را از خانه بیرون رفت. بدون آنکه سرکار برود."

" هر چه به‌انتهای ماجرا نزدیک‌تر میشدیم، ما نا شادتر بودیم. میدانید که کار به‌کجا کشید؟ مگر نه؟ او روز به روز درنده‌خوترمیشد. مادرم به او خاطر نشان کرد که اینجا خانه او نیست و دوبار او را از خانه بیرون کرد."

" من مطمئنم که او مقصر نبود. چیزی او را وادار میکرد، اورا وادار میکرد که..."

" با وجود این گاهی مواقع او به همان طریقی که به شماگفتم به من و پسرش نگاه میکرد." فقط اینکار خیلی به ندرت بود و زیاد طول نمیکشید. آخرین قیل و قال بسیار ترس‌آور بود. مادر خانه‌بود. لوئی چند سکه از دخل مغازه برداشته بود و مادر او را دزد نامید. او رنگش کاملا" پرید و چشمانش را خون فرا گرفت مثل یکی از همان روزهای بد. نگاه خیره‌و وحشی‌ی داشت."

" هنوز او را که داشت به طرف من میآمد تا گلویم را بفشارد، جلوی خود میبینم. من به شدت ترسیده بودم و جیغ کشیدم‌لوئی!"

" او در موقع‌خروج در را آنچنان محکم به هم زد که شیشه‌اش شکست."

" این ماجرا مربوط به دو سال قبل است. بعضی همسایه‌ها او را گاهگاهی از جلوی مغازه عبور میکرده، میدیدند. من پرس‌وجوئی‌از کارخانه‌اش در بلویل کردم،اما آنها به من گفتند که او دیگر آنجا کار نمیکند."

اما چند نفری اورا در کارگاهی در خیابان‌روکت که پمپ‌های آبجو

میساخته، دیده بودند.

"من بعدها اورا یکبار دیدم شاید شش ماه قبل. از پشت ویترین مغازه. مادر که دوباره با من زندگی میکند با پسرم داخل مغازه‌بودند او نگذاشت که من از در بیرون بروم و او را ببینم."

" آیا شما مطمئنید که او درد نکشید؟ که او فورا" مرد؟ میدانید که مرد خوش بختی‌نبود. حالا شما باید بفهمید..."

او سرتاسر سرگذشت زندگیش را با آنچنان شدتی دوباره مرور کرده بود و بیش از آن شوهرش آنچنان کامل او را تحت تسلط خود در آورده بود که در موقع تعریف، حالت چهره خود را در آن موقع بیاد میآورد و ناخودآگاه آنرا تقلید میکرد.

مگره از همان ابتدا از شباهت دلشوره آور بین این زن، ومردی که دربرمن با انگشتانش بشکنی زده و سپس گلوله‌ای دردهانش شلیک کرده بود تکان خورده بود.

دیگر آنکه، بنظر میآمد که زن نیز گرفتار همان تب تحلیل برنده‌ای باشد که شرحش را در مورد لوئی داده بود. زن درحالیکه اعصابش تحریک شده بود به سخنانش پایان داد. زن نفسهای‌کوتاهی میکشید. او منتظر چیزی بود که خودش هم نمیدانست چه هست.

"اوهیچوقت از گذشته و کودکیش با شما حرف نمیزد؟"

" خیر او زیاد حرف نمیزد. تنها چیزی که میدانم اینستکه‌او در اوبرلیه به دنیا آمده و من همیشه فکر میکردم که او تحصیلاتی بیشتر از وضع اجتماعیش‌دارد. اونام لاتین تمام گیاهها را میدانست. هر گاه زن صاحب خرازی بغل دستی نامه مشکلی میخواست بنویسد، پیش او میآمد."

" و شما هیچوقت خانواده او را ندیدید؟"

" قبل از اینکه ما ازدواج کنیم، او به من‌گفته بود که یک یتیم

است. کارآگاه میخواستم چیز دیگری از شما سئوال کنم آیا جسدش را به فرانسه برمیگردانند؟"

موقعیکه مگره کمی معطل کرد. زن برای پنهان کردن دست‌پاچگیش رویش را برگرداند و افزود:

" عطاری فعلا" در دست مادرم است. پول هم همینطور. من میدانم که او زیر بار هزینه برگرداندن جسد نمیرود. حتی پول‌کافی هم نمیدهد که من بروم و او را ببینم. پس در صورتیکه..."

بغض راه گلویش را بست و با شتاب دولا شد و دستمالش را که از دستش افتاده بود از کف زمین برداشت.

"مادام من ترتیبی میدهم که جسد شوهرتان را برگردانند."

" کارآگاه حاضرم سوگند بخورم که شما مسئله را درک کرده‌اید! او مقصر نبود. او مردی بدبخت بود."

" آیا او هیچوقت پول زیادی داشته؟"

" فقط حقوقش. او اوایل همه آنرا یکباره به من میداد. بعدا" موقعیکه شروع به نوشیدن کرد..."

او لبخند کوچکی زد. لبخند خیلی غم انگیزی که مالامال از شفقت بود.

موقع خروج کمی‌آرام‌تر بود، باریکه پوست دور یقه‌اش گردنش را به تنگی در میان‌گرفته بود، کیفش را هنوز به چنگ گرفته، و روزنامه را در دست چپش تا کرده بود.

*

نمای شماره ۱۸ خیابان روکت کاملا" ظاهر یک هتل ارزان‌قیمت را داشت. این قسمت خیابان کمتراز پنجاه‌متر از میدان باستیل‌فاصله داشت‌و خیابان لاپ با سالنهای کوچک رقصش و محلات کثیفش سر از اینجا در می‌آورد.

تمام مغازه‌های هم کف بیسترو هستند و هر خانه‌ای هتلی‌که مسکن ولگردها، کارگران ثابت و فصلی، اشخاص بی خانه و مکان و فاحشه‌هاست. با وجود این تعداد کمی کارگاه، خود را به زور در این پناهگاه فقر زدگان داخل کرده بود. کارگاههائی که درهای آن‌چهار تاق باز بودند و صدای چکش‌کاری وجوش کاری از آن میآمد و دائما" گاریهای سنگین در آنجا در رفت وآمد بودند.

تضاد تندی بین این زندگی فعال و این کارگران همیشگی و مستخدمین دست به کار با اوراق بارنامه در دست با آن اوباشی‌که با چهره‌های خالی از نگاه در محله ول‌میگشتند، وجود داشت.

بازرس در حالیکه در دفتر هتل را در نیم طبقه اول با فشار باز میکرد، غرشی کرد: "ژونه!"

"اینجا نیست!"

" اتاقش را هنوز دارد؟"

آنها بوی پلیس را استشمام کرده بودند بنابراین با ترشروئی جواب دادند:

" بله اتاق شماره ۱۹"

"هفتگی یا ماهانه؟"

"ماهانه."

" برایش نامه‌ای دارید؟"

آنها نگاهی به قفسه انداختند. و سرانجام بسته‌ای را که خود ژونه از بروکسل فرستاده بود به دست او دادند.

" از اینجور نامه‌ها زیاد برایش میآمد؟"

"هر چند وقت یکبار."

نامه‌های جور دیگر هم داشت؟"

" نه. تا حال روی هم حدودا" سه تا از اینها داشته. یارو

آدم آرامی است. به فکرم نمیرسد چرا پلیس پی او آمده است."

" او سر کار بود؟"

" در شماره ۶۵ بالای خیابان."

" مرتبا؟"

" بستگی دارد. بعضی هفته‌ها بله. سایر مواقع نه..."

مگره کلید اتاق را خواست. اما او در آنجا چیزی به جز یک کفش غیر قابل پوشیدن ـ تخت کفش کاملا" تاب برداشته و به رویه رسیده بود ـ یک لوله با چند قرص اسپرین و چند روپوش کارگری که به گوشه‌ای پرت شده بودـ پیدا نکرد.

موقعیکه پائین آمد مدیر هتل را دوباره زیر سئوال گرفت و دریافت که لوئی ژونه هیچ وقت میهمان نداشته، و اینکه هرگز با زنی دیده نشده و دیگر اینکه بهر نیت و منظوری، جدا از مسافرتهای اتفاقی‌که حدودا" سه الـی چهار روز طـول میکشید، زندگی کسالت باری را میگذرانید.

اما هیچ کس در همچه هتلی‌اقامت نمیکرد، مگر آنکه یک‌جای‌کارش عیبی داشته باشد. و مدیر هتل هم اینرا به خوبی مگره میدانست. در نتیجه او هم لندلند کنان‌گفت:

" مسئله آنچه شما فکر میکنید نیست. مشکل او مشروب بود. و چقدر هم بطری بطری همانطور که من و زنم اسمش را گذاشته بودیم برنامه هفتگیش بود. او سه هفته‌تمام سر حال بود و مرتبا" هر روز سر کار مـی‌رفت سپس یکدفعه آنقدر مشروب مینوشید که بیهوش در رختخواب می‌افتاد..."

در مورد او چیزی‌که مشکوک باشد به نظرتان نرسید؟"

اما مدیر طوری شانه‌ای را تکان داد که انگار میخواست بگویدهر کس به آنجا قدم بگذارد موجودی مشکوک است.

در شماره ۶۵ در کارگاهی وسیع که سرتاسر آن به خیابان باز بود، آنهاتلمبه مکنده آبجو میساختند.

مگره با سرکارگری که قبلا" هم عکس ژونه را در روزنامه‌ها دیده بود، ملاقات کرد. او گفت" من در فکرش بودم که نامه‌ای برای‌پلیس بنویسم. او تا هفته پیش هنوز برای ما کار میکرد. بارو ساعتی هشت و نیم فرانک پول گیرش می‌آمد!"

" البته موقعی که سرکار میآمد."

" پس شما هم در باره‌اش شنیده‌اید؟ بله موقعیکه سرکار میآمد! آدمهای مثل او زیادند. اما بعنوان یک قاعده سابرس زیاده‌رویها و مست بازیهایشان را میگذراند برای شنبه شبها."

یکبار، موقعیکه یک کار فوری پیش آمده بود، من به اتاقش‌رفتم تا اورا ببینم. خوب معلوم است که‌او آنجا داشت مشروب مینوشید، خودش تک و تنها، یکسره از یک بطری که‌روی زمین کنارش قرارداشت. شوخی نمیکنم دقیقا" همینطور بود."

*

در اوبرلیه، اطلاع جدیدی به دست‌نیامد. یک لوئی ژونه فرزند گاستون ژونه، کارگر و برت‌ماری دوفوان مستخدم منازل، درسجل احوال ثبت شده بود. گاستون ژونه دهسال قبل مرده بود. وهمسرش هم منطقه‌راترک کرده بود.

از لوئی ژونه هیچ چیز به دست‌نیامد مگر اینکه، شش سال قبل او از پاریس نامه‌ای نوشته و تقاضای نسخه‌ای از تائید ولادت خودرا کرده بود.

با وجود این پاسپورت جعلی بود. وبنابراین مردی که در برمن خود را کشت و همانی که با دختر عطار خیابان پیکوس ازدواج کرده بود و از او یک پسر داشت. ژونه حقیقی نبود.

در بایگانی اداره پلیس هم هیچ چیز به دست نیامد. نه کارت مشخصاتی به‌اسم ژونه و نه نمونه اثر انگشتی از او که تازگی درآلمان گرفته شده بود.

پس آن مرد بیچاره هرگز درگیـرئی با قانون پیدا نکرده بود. چه در فرانسه و چه در خارج، چونکه آنها سوابق جنائی خود رابر اساس آخرین اطلاعات موجود، تنظیم میکردند.

تنها امکان موجود، این بود که تا شش سال قبل را کاوش نمود. و اینهـم یـک لوئی ژونه‌ای را به دست‌میداد که مته کار بود و به صورت یک انسان درستکار، کار و زندگی کرده بود.

او ازدواج کرده بود. و از مدتها قبل صاحب لباسهای شماره۲ بود که عامل بوجودآمدن آن صحنه اول با همسرش گردید، و همانی که سالها بعد باعث مرگ او شد.

در بازگشت به اداره‌اش‌مگره‌فرم تقاضای جسد را از اداره پلیس آلمان تنظیـم کرد و پس از مقداری سروکله زدن با امور جاری، با نگاهی عبـوس و کله شق وارانه یکبار دیگر ساک زرد رنگ را که کار شناسان دربرمن با دقت تمام آنرا اتیکت چسبانی کرده بودند، باز کرد.

او همچنین پاکـت محتـوی سی اسکناس بلژیکـی را نیز به آن افزود. سپس با تصمیمی‌ناگهانی نخ بسته را پاره کرد و شماره اسکناسها را رونویسی کرد وبرای اداره آگاهی بلژیک فرستاد و تقاضا کرد محل صدور آنرا پی‌گیری‌کنند.

او تمام اینکار را با زحمت زیاد و از روی اسلوب انجام‌میداد. انگار که او داشت سعی میکرد خودش را قانع کند که دارد کار مفیدی انجام میدهد.

اما گاه به‌گاه با بی میلی نگاهی به ردیف عکسها می‌انداخت،

و در حالیکه قلمش در هوا بیحرکت مانده بود، دسته پیپش را میجوید.

حدودا" وقتی بود که مگره میبایستی با اکراه برخیزد و به‌منزل برود و کارها را برای روز بعد بگذارد، که به او گفته شد که از شهر رمس میخواهند با او تلفنی صحبت کنند.

در باره موضوع عکس چاپ شده در روزنامه‌ها بود. مالک کافه پاریس در خیابان کارنو معتقد بود که مرد مورد سئوال را شش روز قبل در کافه خود دیده است و به این دلیل او را به خاطر میآورد که سرانجام مجبور شده بودند از دادن مشروب سفارشی‌اش، به این خاطر که قبلا" کاملا" مست شده بود خودداری کنند.

مگره به فکر فرو رفت. برای دومین بار رمس شهری که‌کفشهای مرد مقتول از آنجا آمده بود، وارد ماجرا میشد.

اکنون از خرید این کفشها کاملا" فرسوده ماهها میگذشت. بنابراین لوئی ژونه از این شهر اتفاقی دیدن نمیکرده است.

یک ساعت بعد، کارآگاه در جای خود در قطار رمس اکسپرس قرار گرفت و در ساعت ده شب وارد آنجا شد.

کافه پاریس با بنائی کاملا" شیک مالامال از آدمهای طبقه متوسط بود. روی سه میز بیلیارد داشت بازی میشد و روی خیلی‌از میزها ورق بازی میشد.

اینجا نمونه یک کافه شهرستانی بود که در آنجا مشتریان‌با صندوق‌دار دست میدادند و مستخدمان با مشتریانی که مشروب‌سفارش میدادند رفتاری خودمانی داشتند. محل شخصیت‌های محلی و نمایندگان تجاری.

روی بعضی میزها گوییهای آب نقره‌ای محتوی دستمال کاغذی‌قرار داشت.

"من همان کارآگاهی هستم که به او تلفن کردید."

صاحب کافه نزدیک باجه صندوق ایستاده بود و در همان حال که کارکنانش را زیر نظر داشت، بازی‌کنان میز بیلیارد را راهنمائی میکرد.

" آه بله. خوب، من هر چه را که میدانستم به شما گفتم."

او بـه آرامی صحبـت میکرد و انگـار کمی دست پاچـه به نظر می‌رسید.

" به هر حال او در آن گوشه نزدیک میز بیلیارد سوم نشسته بود و دستور یک براندی داد و سپس دومی و سومی. وقت تقریبا" همین حدود بود. سایر مشتریان من داشتند با نگاه تمسخر آمیزی‌به او نگاه میکردند. چطوری توضیح بدهم؟ او هم شان مشتریانی که به اینجا میآمدند، نبود."

" بسته‌ای همراه داشت؟"

" یک ساک کهنه که قفلش شکسته بود. از این نظر یادم هست که مـوقعیکه خـارج میشد ساک باز شد و تعدادی لباس کهنه به زمین ریخت.

"او حتی از من مقداری نخ خواست که آنرا گره بزند."

" او با کسی حرف زد؟"

صاحب کافه نگاهی به سمت یکی از بازیکنان بیلیارد انداخت، مردی قد بلند، لاغر و خوش لباس که قیافه‌اش به بازی کنان ماهری میرفت که سایرین ضربه‌های او را با تحسین تعقیب میکردند.

" دقیقا" چیزی‌نمینوشید؟ ما همین جا میتوانیم بنشینیم،نگاه کنید!"

او میزی را در طرف خـود انتخاب کرد که سینی‌ها روی آن انباشته شده بود.

" حدود نیمه شب رنگش به سفیدی این مرمر روی میز شده بود. او احتمالا" هشت یا نه براندی نوشیده بود. من از حالت خیرگی نگاه او خوشم نیامد. مشروب بعضی‌ها را اینطور میکند. آنها سرحال نمی‌آیند، آنها به اطراف تلوتلو نمیخورند. من به طرفش رفتم و به او گفتم که ما دیگر به او مشروب نخواهیم داد و او هم مخالفتی نکرد..."

" آیا کسانی هم مشغول بازی بیلیارد بودند؟"

" همانهائی که الان کنار میز سوم هستند. آنها مشتریان همیشگی هستند که هر غروب میایند و گروهی را تشکیل داده‌اند که با هم رقابت دارند. خلاصه... مرد مست برخاست برود، که ماجرای باز شدن ساک دستی پیش آمد. من نمیدانم در آن حالی که او بود چطور توانست نخ را به دور جامه دان ببندد. همزمان با آنها این آقایان هم با من دست دادند و رفتند. و بسادم میآید یکی از آنها گفت. بزودی آن مرد را یک جائی در جوی فاضلاب پیدا خواهیم کرد!"

صاحب بار یکبار دیگر به بازیکن خوش لباس، که دارای دستهای خوش ترکیب سفید و کراوات مرتبی بود و کفش‌های براقش در هر گردشی به دو میز قژوقژ صدا میکرد، نگاهی کرد.

" دلیلی نمی‌بینم که همه‌داستان را به شما نگویم. در هر صورت به جرات میتوانم بگویم که ماجرا یا اتفاقی بوده و یا اشتباهی. روز بعد یک بازرگان سیار که همیشه اینجا می‌آید و آنشب اینجا بود. به من گفت که حدود یک نیمه شب مرد مست و مسیو بلوار، شانه به شانه مشغول قدم‌زدن بودند. او حتی آن دو نفر را وقتی که داشتند به خانه آقای بلوار وارد میشدند، دیده بود..."

" او همان مرد خوش قیافه قد بلند است؟"

" بله. او به فاصله پنج دقیقه از اینجا زندگی میکند. دریک خانه زیبا درخیابان وسل او معاون مدیر عامل بانک اعتبار است..."

" آن مسافر هنوز اینجاست؟"

" نه. او دور همیشگی‌اش را در شرق میزند. و تا نیمه نوامبر برنخواهد گشت. من به او گفتم که بایستی اشتباه کرده باشد.

اما او به داستان خودش چسبیده بود. من این ماجرا را برای خنده برای آقای بلوار تعریف کردم. اما او خوشش نیامد.

ممکن است از این داستان برداشت بدی کرده باشد، میفهمید که. از شما خواهش میکنم در باره موضوعی که به شما گفتم پای مرا به میان نکشید. یا حداقل طوری وانمود کنید که مطلب از جانب من درز پیدا نکرده. در حرفه ما..."

بازیکن که چهل و هشت امتیاز خودش را تکمیل کرده بود، بعنوان عکس‌العمل نگاهی به اطراف انداخت. نوک چوبش را با گچ سبز، گچی کرد و با دیدن مگره و صاحب کافه اخم نامحسوسی‌کرد.

همبازی او مثل اکثر مردمی که سعی دارند قیافه آسوده به خود بگیرند، حالت اندیشناک و مشوشی به خود گرفته بود. بلوار از آنطرف سالن صدا زد." مسیو امیل، نوبت شماست!"

فصل چهارم: میهمان ناخوانده

خانه بلوار یک نمونه نوساز بود. مدل خانه و همچنین مصالح بـه کـار برده شده در آن خبر از وجود یک سلیقه تحسین برانگیز میکرد که در بیننده تاثیری حاکی از وحود نظم و ترتیب، راحتی، تمایل نسبی به نوگرائی و ثروت صاحبش میکرد.

آجرهای قرمز، که اخیرا" سمباده کاری شده بود. سنگ کاریها یک در لاک الکلی براق از چوب بلوط همراه با تزئینات برنجی...

ساعت تازه هشـت و نیـم صبح بود که مگره در زد. با امیدی مبهم که خـانواده بلوار را متعجب کند و نحوه زندگی آنهارا ببیند.

جلوی منزل به همان ترتیبی بود، که ارزنده منزل یک معاون مدیر عامل بانک بود. و این احساس وقتی افزایش پیدا کرد که‌در منزل بوسیله یک مستخدم با پیش بند کاملا" تمیز و بدون لکه باز شد. هال ورودی به دری شیشه‌ای با طرح اریب ختم میشد.

دیوارها از مـرمر مصنوعی بودند و کـف زمین از سنگ گرانیت

در دو رنگ با طرحهای هندسی.

در سمت چپ، یک جفت در با چوب بلوط روشن بود که به اتاق نشیمن و غذاخوری منتهی میشد.

در آنجایک جا لباسی با تعدادی لباس آویخته به آن قرار داشت که در میان آنها یک پالتوی‌کودکانه بین چهارتا پنج سال یک چتر بزرگ شکم داده و یک عصای با دسته طلا کوبی شده،روی همه قرار داشت.

کارآگاه فقط چند ثانیه فرصت داشت تا فضای زندگی یک فرد مطمئن از آتیه را درک کند. او نام مسیو بلوار را تماما" ادانکرده بود که مستخدم حواب داد:

" اگر ممکن است‌لطف بفرمائید و دنبال من بیائید، آقایان منتظر شما هستند..."

او به سمت در شیشه‌ای براه‌افتاد. از میان در نیمه باز دیگری، کارآگاه میتوانست سالن غذاخوری را ببیند که گرم و پاکیزه بود و زن جوانی با کت و دامن همراه با پسر کوچکی چهار ساله مشغول صرف صبحانه بودند.

پشت در شیشه‌ای،پلکانی چوبی با رنگ روشن قرار داشت. که روی آن فرشی به رنگ سرخ‌گسترده و در هر پله به وسیله میله برنجی محکم شده بود.

در پاگرد پله‌ها یک‌گلدان، از یک‌گیاه بزرگ سبز رنگ قرار داشت. مستخدم دستگیره در دیگری راکه به اتاق مطالعه باز میشد، چرخانید و سه مرد همزمان سرهایشان را برگرداندند.

به خاطر وجود نوعی آشفتگی و حتی اضطراب موجود در فضای اتاق بود که‌نگاه آنها به هم قفل شده بود. تنها کسی که به ماوقع توجهی نداشت، مستخدم بود که با صدائی که کوشش میشد طبیعی‌به

نظر بیاید گفت:

" مایل هستید پالتویتان را در بیاورید؟"

یکی از مردان که لباسهای تمیزی به برداشت و موهای خوش فرمش کاملا" برس خورده بود، بلوار بود. درکنار او مردی بود کمتر خوش ظاهر، که برای مگره بیگانه بود. اما نفر سوم کسی نبود به‌جز ژوزف وان دام، همان‌تاجر اهل برمن.

*

دو نفر آنها همزمان شروع به حرف زدن کردند. بلوار با اخم گامی به طرف او برداشت وبا صدائی باریک و بریده شبیه هنرپیشه‌ها گفت:

" مسیو؟"

و در همان زمان وان‌دام که سعی میکرد همان خوشخوی معمولی باشد، دستهایش را به طرف مگره باز کرد و گفت:

" خوب، خوب! از دیدنتان در اینجا خوشحالم..."

مرد سوم که از وقایعی‌که در اینجا میگذشت هیچ اطلاعی نداشت ساکت ماند و جریان امور را زیر نظر گرفت.

کارآگاه شروع کرد که " از مزاحمتم معذرت می‌خواهم، گمان نمی‌کردم در صبح به این زودی مزاحم جلسه شما بشوم..."

وان دام متقابلا" جواب داد." به هیچ عنوان! بنشینید. سیگار؟"

بر روی میز چوب ماهاگونی یک جعبه قرار داشت. وان دام‌به طرف آن دوید و در حالیکه همچنان حرف میزد، از داخل آن یک سیگار هاوانا بیرون کشید.

" صبر کنید تا فندکم را پیدا کنم! امیدارم از اینکه اسمم را روی آن کنده‌کاری نکرده‌ام مرا جلب نکنید! چرا در برمن به من

نگفتید کـه بلوار را میشناسید؟ فکرش را بکنید ما میتوانستیم با هم به اینجـا مسافرت کنیم! من چند ساعتی بعد از شما آنجا را ترک کردم. یک تلگرام داشتم که بایستی به پاریس میرفتم و بنابراین از فرصت استفاده کردم و برای سلام گفتن به بلوار..."

بلوار بر جا خشکش زده بود و از این به دیگری نگاه میکرد به این امید کـه بـه او توضیحی بـدهند. مگره به طرف او برگشـت و گفت:

" من ملاقاتم را تا آنجا کـه ممکـن است کـوتاه میکنم، چونکه می‌بینم شما منتظر کسی هستید..."

" من؟ شما از کجا میدانید؟"

" ساده است! مستخدم گفت که شما منتظر من بودید. حالااز آنجاکه شما نمی‌توانستید منتظر من بوده باشید، معلوم است که..."

چشمـانش، علیـرغم چهره‌اش که بدون حالت بود، از شادی میدرخشید.

"کارآگاه‌مگره از اداره پلیس. شما ممکن است دیروز مرا درکافه پاریس دیده باشید. مـن در آنجـا داشتم در بـاره پرونده‌ای کسب اطلاع میکردم.

وان دام با نوعی بـی توجهی سـاختگی گفـت." حتمـا" آن ماجرای برمن نیست؟"

" دقیقا" همان‌است که هسـت! مسیو بلوار ممکن است شمـــا نگاهی بـه این عکـس بیاندازید و به من بگوئید که آیا واقعا" این همان مـردی اسـت که در هفته پیش، شبی او را به خانه خود ـ آوردید؟"

و عکسی از مرد مقتول را بیرون آورد. معاون مدیر عامل بانک خـم شد ولـی به عکس نگاه نکرد و یا به هر صورت آنرا مورد دقت

قرار نداد.

او در حالیکه عکس را به مگره برمیگرداند گفت." من این یارو را نمی‌شناسم."

" آیا شما مطمئنید این همان مردی نیست که‌موقعی که شما داشتید از کافه پاریس به خانه برمیگشتید، با او صحبت کردید؟"

" شما در باره چه حرف میزنید؟"

" امیدوارم از اینکه سماجت میکنم مرا ببخشید. من دارم سعی میکنم اطلاعاتی را به دست بیاورم که در هر صورت از اهمیت چندانی‌برخوردار نیست. بهمین جهت به خود اجازه دادم که مزاحم شما بشوم، به این امید که شما در همکاری با قانون کوچکترین‌تردیدی نخواهید کرد. در آن شامگاه، یک مرد مست پشت میزی نزدیک میز سوم بیلیارد، محلی که شما داشتید بازی میکردید، نشسته‌بود. او نظر همه مشتریان را به خود جلب کرده بود. او به فاصله کوتاهی قبل از شما خارج شد و بعد از اینکه شما از دوستانتان جدا شدید، به سمت شما آمد..."

"گمان میکنم یادم آمد... او از من کبریت خواست."

"و شما با او به اینجا آمدید، مگر نه؟"

" من نمیدانم کی این داستان مسخره را به شما گفت. من عادت ندارم‌ولگردها را به خانه‌ام بیاورم..."

" شما ممکن است او را به جای یکی از دوستانتان گرفته باشید و یا..."

" من دوستانی بهتر از این برای خودم انتخاب میکنم!"

" پس شما تنها به خانه برگشتید؟"

" من میتوانم به شما اطمینان بدهم.."

" آیا این مرد همانی است که من عکسش را به شما نشان

دادم ؟ "

" من نمیدانم . من حتی او را نگاه نکردم . . . "

وان دام با بی تابی آشکاری داشت گوش میداد ، و به دفعات حالت پریدن وسط بحث را گرفت . مرد سوم ، که ریشی کوچک و قهوه‌ای داشت و لباسی سیاه از مدلی که هنوز متداول بین بعضی هنرمندان است به تن داشت ، از پنجره به بیرون خیره شده بود و هر چند وقت یکبار بخار حاصل از تنفسش را از شیشه پاک میکرد .

" در این صورت مسیو بلوار من لازم میدانم از شما تشکر کنم و یکبار دیگر معذرت بخواهم . . . "

ژوزف وان‌دام به میان حرف پرید " کارآگاه ، فقط یک دقیقه ! مطمئنا " شما نمیخواهید همینطوری ما را ترک کنید ؟ لطفا " چند دقیقه‌ای پیش ما بمانید بلوار کمی از آن لیکور براندی که همیشه ذخیره دارد به ماخواهد داد . میدانید ، از اینکه شما در برمن نیامدید با من شام بخورید ، دلخور شدم . من تمام شب منتظر شما شدم . . . "

" شما با قطار مسافرت کردید ؟ "

" هوائی . من به تبع اکثر بازرگانان تقریبا " همیشه هوائی‌مسافرت میکنم . موقعیکه در پاریس بودم ،حس کردم‌بد نیست سلامی به دوست قدیمی‌ام بلوار بکنم . ما با هم دانشجو بودیم . . . "

" در لیژ ؟ "

" بله . تقریبا " دهسال میشد که ما همدیگر را ندیده بودیم . من حتی خبر نداشتم که او ازدواج کرده . برای من عجیب است که او را پدر یک پسر بزرگ ببینم . شما کارتان با آن خودکشی هنوزتمام نشده ؟ "

بلوار زنگ احضار مستخدم را زد و به او گفت که براندی با چند گیلاس بیاورد هر حرکتی که او میکرد آشکارا آهسته و مختصر

بود و فاش میکرد که او چقدر در درون خود آشفته و مشوش است.

مگر با لحنی غیر جدی‌گفت. " رسیدگی‌های من تازه شروع شده. من نمیتوانم بگویم ایـن کار خیلی طول میکشد و یا در عرض همین چند روز پرونده بسته میشود."

زنگ در بیرونی به صدا در آمد. سه مرد زیر جلکی نگاههائی ردوبدل کردند.

صداهائی از پلـه به گوش میرسید. کسی با صدائی بلند و با لـهجه بلژیکی گفت:

" همه‌اشان‌آن بالا هستند؟ خودم راهرا بلدم. اشکالی ندارد..."

و از دم در فریاد زد:

" همگی سلام!"

سکوت عمیقی بـه استقبال کـلامش رفت. او نگاهی به اطراف انداخت مگره را دید. و نگاه پرسش‌گرانه‌ای به دوستانش انداخت.

" شما... شما منتظر من نبودید؟"

چهره بلوار در هـم رفت. او بـه سمت کارآگاه رفت و از بین دندانـهایش گفت:

" جف لومبارد، یک دوست." و سپس در حالیکه هر کلمه‌ای‌را با دقت جدا ادا میکرد ادامه داد.

" کارآگاه مگره از اداره پلیس..."

تازه‌وارد به خـود حرکتی داد و با لحنی بیمزه و کمی مسخره من و منی کرد:

" اوه... خوبه... خوبه..."

با حواس پرتی پالتویش را به مستخدم داد و بعد برای‌برداشتن سیگارش از جیب آن به دنبالش دوید.

" کارآگاه، ایشان هـم بلژیکی هستند، این یک تجدید دیدار

بلژیکی‌هاست. حتما" فکر میکنید این جلسه برای یک توطئه است... بلوار باز هم مشروب؟ کارآگاه یک سیگار؟ جف لومبارد تنها کسی است که هنوز در لیز ژندگی میکند. این مسئله کار بود که ما را در یک محل و در یک‌زمان دورهم جمع کرد، پس ما هم تصمیم گرفتیم که از موقعیت استفاده کنیم و جامی با هم بزنیم. اگر من میدانستم..."

و با کمی تردید دیگران را نگریست.

شما تعارف مرا به شام در برمن قبول نکردید. پس بیائید و به تلافیش ناهار را با ما بمانید..."

مگره جواب داد. " بدبختانه، کارهائی هست که من بایستی انجام بدهم و جدا از این مسایل وقت‌انستکه که شُما را با کارهایتان تنها بگذارم."

جف لومبارد کنار میز ایستاده بود. او قد بلند و باریک بود با چهره‌ای به هم رفته و بشره‌ای رنگ پریده.

مگره که انگار با خودش حرف میزند گفت." آهان! عکسی که دنبالش میگشتم اینجاست. مسیو لومبارد من از شما سئوال نمی‌کنم آیا این مرد را می‌شناسید یا نه. برای اینکه تائید آن یک شانس معجزه‌وار خواهد بود."

با اینهمه او عکسی را نشانش داد و دید که سیب آدم لومبارد از جایش جلوتر آمد و شروع به یک سلسله حرکات به بالا و پائین کرد.

و با صدای خرخر مانندی که از گلویش خارج شد گفت." من او را نمی‌شناسم..."

بلوار با انگشتان مانیکور شده‌اش به روی میز ضرب میزد. ژوزف وان دام داشت فکر میکرد که چیزی بگوید.

" پس کارآگاه ما افتخار دیدار مجدد شما را به دست نخواهیم

آورد؟ شما دارید به پاریس برمیگردید؟"

وان دام با او دست داد، و دیگران هم به تبعیت همینکاررا کردند. دستهای بلوار محکم و خشک بود. مرد ریشو دستش را با تردید جلو آورد. جف لومبارد که در گوشه اتاق مشغول روشن کردن سیگارش بود. فقط غروغری کرد و سرش را تکان داد.

مگره به آهستگی از جلوی گیاه سبز رنگ که داخل یک گلدان بزرگ چینی سیخ بر پا شده بود، گذشت و یکبار دیگر فرش پلکان را با میله‌های برنجی آن زیر پای خود حس کرد. از سرسرا صدای جیغ مانند ویلنی که توسط یک مبتدی نواخته میشد، به‌گوش میرسید و همراه با آن صدای زنی که میگفت:

" آنقدر تند نه... آرنج هم سطح چانه، نرم، حالا!"

آنها مادام بلوار و فرزندش بودند. او از خیابان و از ورای پرده‌های اتاق پذیرائی می‌توانست آنها را ببیند.

*

ساعت دو بعد از ظهر بود و مگره داشت ناهارش را در کافه پاریس تمام میکرد، که دید وان‌دام وارد شد. و آنطور که گوئی دنبال کسی میگردد، نگاهی به اطراف انداخت و موقعیکه مرد بازرگان کارآگاه را دید لبخندی زد و با دستهای گودشده از طرفین به طرف او رفت.

او گفت." پس منظور شما از کارهائی که بایستی انجام بدهم این بود... یعنی ناهار خوردن تنها در یک رستوران. من کاملا" درک میکنم، شما میخواستید ما را با خودمان تنها بگذارید..."

او آشکارا به آن گروه از مردم تعلق داشت که بدون اینکه ازآدم سئوال کنند خودشان را به مردم میچسبانند و هیچ توجه نمی کنند که لحن تعارف آنها دلپذیر و خوشایند نیست. مگره دلش

میخواست تنها باشد ولی وان دام در کنارش پشت میز نشست .

"غذایتانرا تمام کرده‌اید اجازه میدهند شما را به مشروبی میهمان کنم ؟ مستخدم! ببینم کارآگاه شما چه مینوشید؟ یک‌آرماناک کهنه؟"

او خواست که لیست مشروبات‌فوق العاده را بیاورند صاحب کافه را صدا زد و سر انجام روی ارماناک ۱۸۶۷ تصمیم گرفت و درخواست کرد گیلاسهای توپی شکل بیاورند .

" راستی شما دارید به پاریس بر میگردید ؟ منهم امروز بعد از ظهر آنجا میروم و از آنجائیکه از قطار متنفرم تصمیم دارم یک اتومبیل کرایه کنم اگر مایل باشید میتوانم شما را هم با خودم ببرم نظر شما در باره درستانم چیست"؟

او عیب جویانه مشروبش را بو کشید و یک‌جعبه سیگار از جیبش بیرون کشید .

"بفرمائیداینها خیلی خوب‌هستند در برمن فقط یک محل هست که شما میتوانید اینها را ار آنجا تهیه کنید و آنها اینرا مستقیما از هاوانا وارد می کنند .

چهره‌مگره‌به‌بی‌حالت ترین وضعیت خود رسیده بود و چشمهایش کاملا خالی از احساس‌بود .

وان دام که آشکارامعلوم بود که طاقت سکوت راندارد ادامه داد "خیلی‌خنده‌دار است .ملاقات مجددآنهم‌بعد از آنهمه سالها ، شما در بیست‌سالگی‌وقتی شروع به‌زندگی‌میکنی با سایر ین در یک سطح هستی البته در گفتن‌و وقتی دوباره همدیگر را ملاقات میکنید چشمتان از تعجب باز میماند که یک‌دریا اختلاف بینتان بوجود آمده. من نمی‌خواهم نمک نشناسی کرده باشم ولی روی هم رفته من در خانه بلوار راحتی خانه خودم‌را نداشتم . . ."

این فضای خفه شهرستانی . و خود بلوارهم کهلباسهای قرن نوزدهم تنش کرده بود! متوجه شدید که در زندگی چندان بد نیاورده او با دختر موراندو ازدواج کرده . موراندو به سحرخیزی معروف است تمام برادر زنهایش در کار صنعت هستند و او موقعیت ممتازی در بانک به دست آورده و فرداست که مدیر عامل شود . . . "

مگره پرسید " و آن مرد قد کوتاه ریشدار؟"

" آه . اون . . . او هم کارش خوب است من فکر میکنم در زمان حال قضاوت در باره او سخت است . اودر پاریس مجسمه ساز است واضح است که با استعداد است اما از او چه امیدی دارید ؟ شما او را در لباسی مدل قدیمی دیدید . هیچ چیزش امروزی نیست . استعداد تجارت ندارد . . .

"وجف لومبارد؟"

"بزرگترین آدم روی زمین ! موقعیکه او جوان بود یک کمدین به تمام معنی بود اومیتوانست شما را ساعتها دست بیاندازد . "

"اومیخواست یک نقاش بشود . او برای گذران زندگی برای روزنامه ها چیز میکشید . سپس به عنوان یک گراور ساز درلیژ مشغول کار شد او ازدواج کرده و گمان میکنم بچه سومش در راه باشد . . . "

"چیزی که میخواستم بگویم اینستکه من موقعیکه با آنها هستم احساس خفقان میکنم زندگی حقیر و مشکلات حقیر . تقصیر خودشان نیست ، اما دلم برای محیط کار خودم پر میزند . . . "

گیلاسش را خالی کرد و نگاهی به اطراف که تقریبا خالی از مشتری بوداندا خت . در آن دور مستخدمی روی صندلی نشسته و روزنامه میخواند .

" پس قبول کردید؟ شما با من به پاریس می آئید؟"

" یعنی شما نمی خواهید آن مرد کوتاه قد ریشو را که با شما

امد ، همراه ببرید ؟"

" ژانن؟ او بایستی‌تاالان قطارش را سوار شده باشد . . . "

"او ازدواج کرده؟"

" دقیقا" نه . اما همیشه دوست دخترهایش یا همچه کسانی‌هستند که با او زندگی می‌کنند گاهی برای یک هفته ، گاهی حتی‌تا یکسال . خیلی خوش شانسه! اما همیشه آنها را به مخاطبانش به عنوان مادام ژانن معرفی میکند . . . "

" مستخدم! دوباره از همین! "

مگره لحظه به لحظه مواظب خودش بود که همان حالت بی تفاوتی را حفظ کند و چشمانش برق هوشیاری نزند . صاحب کافه شخصا "پیش آنها آمد و به او گفت که او را پای تلفن میخواهند . او آدرس کافه پاریس را در" راسته زرگرها " گذاشته بود .

موضوع تلفن مقداری اطلاعات بود که از بروکسل به اداره پلیس مخابره شده بود . " سی هزار فرانک اسکناس از طریق بانک ژنرال‌دو بلژیک به شخصی به نام لوئی ژونه پرداخت شده بود . چک صادره توسط شخصی به نام موریس بلوار امضاء شده بود . "

موقعی که مگره از اتاقک تلفن بیرون آمد ، به وان دام که متوجه نبود مگره او را می‌پاید ، توجه کرد . او در این حالت کمتر گوشتالود ، کمتر سرخ و سفید و بالاتر از همه کمتر آکنده از سلامتی وخوش بینی بود .

او بایستی احساس‌کرده باشد که کسی او را می‌پاید ، زیرا حرکتی به خود داد و ماشین‌وار دوباره همان بازرگان سر شاد شد .

او گفت . " پس قبول‌کردید ؟ شما با من خواهید آمد ؟ کافه‌چی! میشود ترتیب یک ماشین را بدهید که ما را به پاریس برساند ؟ یک ماشین راحت، میفهمید که ؟ و تا موقعی که ما منتظریم ، دوباره از همان

قبلی..."

او ته سیگارش را جوید و برای یک لحظه همچنانکه به صفحه مرمری میز خیره شده بود، چشمانش حالت ماتی به خود گرفت.

و انگار که تلخی تنباکو برای او خیلی زیاد است گوشه‌های لبش را به پائین داد.

" موقعیکه شما مدتی در خارج زندگی کنید آنوقت شرابها و لیکورهای فرانسوی را تحسین خواهید کرد."

کلمات تو خالی بودند. آشکارا دریائی عمیق بین‌آنها فاصله بود و مگره در افکار دیگری سیر میکرد.

جف‌لومبارد از خیابان عبور کرد. هیکلش از ورای پرده توری کمی نامشخص بود. او تنها بود. او داشت گامهائی بلند، آهسته و غم‌زده برمیداشت و دربند نگاه کردن به اطراف و آنچه در شهر میگذرد نبود.

اویک ساک سفری با خود حمل میکرد که آن دو ساک زرد رابه یاد مگره میآورد. اما این ساک از جنس بهتری بود و دارای دوتسمه و یک جیب پهلوئی برای کارت ویزیت بود.

پاشنه‌های کفشش از یک طرف داشت به تدریج میرفت. معلوم‌بود که لباس او هر روز برس نمیخورد. جف لومبارد داشت پیاده به‌طرف ایستگاه قطار میرفت.

وان دام با انگشتری بزرگ از پلاتین در یک انگشت در میان ابری از دود خوشبوی سیگار که چاشنی تند الکل نیز به آن زده‌شده بود، قسمت به قسمت دیده میشد. صدای صاحب کافه که از پشت تلفن با گاراژ من و من میکرد، به‌گوش میرسید.

احتمالا" بلوار تا به حال خانه‌اش را به مقصد بانک با آن‌سر در مرمری ترک کرده بود. پدر زنش بزرگترین بازرگان منطقه است

برادرزنهایش همه در کار صنعت بودند. چشم انداز آینده‌اش خوب بود.

ژانن، با آن ریش بزی و کراوات مواجش در راه پاریس بود و مگره حاضر بود شرط ببندد که با درجه سه میرفت.

درست در ته کفه ترازومسافر رنگ پریده نوشانتز وبرمن قرار داشت همسر عطار خیابان پیکوس و متهزن خیابان روکت. مشروب‌خور گوشه‌گیر که عادت داشت به همسرش از طریق ویترین مغازه خبره شود واسکناسها را در بسته‌بندی روزنامه برای خودش میفرستاد، همانی‌که در بوفه ایستگاه ساندویچ سوسیس خرید و فقط به خاطر اینکه یک دست لباس کهنه که مال او هم‌نبود از او دزدیده شده بود، به دهان خودش شلیک کرد.

" کارآگاه حاضر هستید؟"

مگره به خود حرکتی داد و به مخاطبش با حالتی مبهم خیره شد. آنقدر مبهم که طرفش دست پاچه شد و عاجزانه سعی کرد بخندد، او با لکنت گفت:

" داشتید خواب میدیدید؟ به نظر میآمد که فرسنگها از اینجا دور هستید. شرط می‌بندم که هنوز در فکر آن خودکشی هستید..."

روی هم رفته، نه. چونکه، درست در لحظه‌ای که او داشت این سئوال را میکرد، مگره بدون آنکه بداند چرا، داشت لیست عجیبی را مرتب میکرد، تعداد بچه‌هائی را که در گیر این ماجرا بودند، یکی در خیابان پیکوس، که با مادر و مادربزرگش در میان رایحه نعنا ورزین زندگی میکرد. یکی در رمس که یاد میگرفت آرنج و چانه‌اش را در یک سطح نگه دارد وآرشه را روی سیمهای ویلن بکشد. دو تا در خانه جف لومبارد در لیژ و یکی هم در راه..."

" آخرین آرمانک، شما چه میگوئید؟"

" نه متشکرم ، برای من کافیست . "

" برش دارید ، این خرج سفر توی راه است . "

ژوزف وان دام تنها کسی بود که خندید ، او دائما" احساس احتیاج به خنده میکرد . درست مثل پسر کوچکی که از رفتن به زیر زمین میترسد و فقط برای اینکه به خودش بقبولاند که شجاع است ، سوت میزند .

باشگاه ادبیات

فصل پنجم: سقـــوط در لوزانسی

همچنانکه در تاریکـی فـزاینده با سرعت زیـاد میراندند، به ندرت لحظه‌ای به سکوت میگذشت ژوزف وان دام دائما" چیزی‌برای گفتن پیدا میکرد و با کمک ارمانـاک ترتیبی داده بود که دائما" شاد و شنگول باشد.

ماشین دارای اتاقـی مدل قدیمـی و صندلیهائی کهنـه بود با گلدانهائی کوچک در اطراف بدنه و حیب‌های تزئینی در دوخته‌دوزی درها. رانـنـده نیم‌تنه سربازی به تن و شال گردن بافتنی به گردن داشت.

بعد از آنکه حـدود دو سـاعت رانندگی کردند، سرعت را کم کردند و ماشین درکنار جاده و در یک‌کیلومتری دهکده‌ای که روشنائی آن از میان‌غبار قابل رویت بود، توقف کرد.

شوفر سرش را از پنجره به سمت چرخها خم کرد و گفت که‌پنچر کرده است و درست کردن آن حدود یک ربع ساعت طول میکشد.

دو مرد خارج شدند. راننده قبلا" جک را زیر محور ماشین‌قرار داده بود و به آنها اطمینان داد که به کمک آنها نیازی ندارد.

این مگره بود یا وان دام که پیشنهاد قدم زدن کرد؟ در حقیقت هیچکدام. ماجرا همینطوری پیش آمد. آنها چند قدمی از جاده پائین رفتند و متوجه راه باریکی شدند که به یک رودخانه پر تلاطم ختم میشد.

وان دام گفت. نگاه کنید این رودخانه مارن است و سیل جاری است.

آنها به‌آهستگی، در حالیکه سیگار میکشیدند در باریکه حرکت کردند. موقعیکه به ساحل رسیدند، صدای نامشخصی شنیدند که فقط میتوانستند دریابند از کجا می‌آید.

صد متر دورتر از آنها در آنسوی ساحل، یک سد متحرک بود، سد لوزانسی با معبری خلوت و دروازه‌هائی بسته، زیر پای دو مرد خاکریز سد بود با آبشاری شیری رنگ همراه با گرداب و چرخش آب و جریانی پر زور. رودخانه مارن آماس کرده بود.

در آن تاریکی آنها فقط سرشاخه‌هائی را میدیدند که تمام تنه آن توسط امواج به این‌طرف و آن‌طرف حرکت و به بدنه خاکریز برخورد میکرد.

در آنجا فقط یک چراغ به‌چشم میخورد، چراغی در بالای سد متحرک که مقابل آنها بود. در آن لحظه ژوزف وان دام میان صحبتش بود و داشت میگفت:

"... همه ساله آلمانها کوشش فوق‌العاده‌ای برای مهار انرژی رودخانه‌ها می‌کنند. و روسها هم از آنها تقلید می‌کنند.

روسها دارند در اکرائین سدی میسازند که یکصد و بیست میلیون دلار هزینه دارد، و مصرف برق سه استان را تامین میکند..."

حرفهایش به‌زحمت قابل شنیدن بود، صدایش روی کلمه مصرف برق لکنت پیدا کرد. و سپس با همان لحن خودمانی به صحبت ادامه داد. بعد به نظر آمد میخواهد سرفه کند و دستش را برای در آوردن دستمال‌و پاک کردن بینی‌اش از جیب خارج کرد.

آنها کمتر از نیم متر از آب فاصله داشتند که‌ناگهان مگره که‌از پشت سر هل داده شده بود، تعادلش را از دست داد، سکندری‌خورد و به جلو پرت شد. او با دو دست علفهای ساحل را چسبید، پاهایش در آب بودند و کلاهش به روی آب پشت سد غوطه‌ور بود.

او با کمی دستمالی متوجه وجود یک شاخه شد که با دست چپ آنرا قاپ زد.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا او توانست با زانو به لب‌ساحل برسد و سپس بر پا ایستاد و به سوی هیکلی که در دور دست داشت گم میشد، فریاد کشید:

"ایست!"

چیز عجیب این بود که وان دام از دویدن هراس داشت. هر چند او به سمت اتومبیل روان بود، اما به زحمت به نظر میامدکه‌عجله داشته باشد. زانوانش از ترس خم شده و دائما" به‌اطراف نگاه میکرد.

او با سری افکنده و گردنی که در یقه پالتو فرو رفته بود، دستش را دراز کرد تا مگره‌آنرابگیرد. در این حالت قیافه او فقط یک حالت داشت، حالت خشم، انگار دارد بر روی میزی خیالی مشت میکوبد. او از بین دندانهایش غرشی کرد: "احمق!"

بعد از رسیدن به ساحل امن، مگره رولورش را بیرون کشید و بدون آنکه آنراازخودش دور کند و بدون آنکه چشم از هم صحبت خود بردارد، شروع به تکان‌دادن شلوارش که تا زانو خیس شده بود کرد. آب در کفشش

شلپ و شلپ صدا میکرد .

شوفر از جاده چنـــد سوت کوتاه کشید که به آنها بگوید ماشین برای حرکت آماده است .

بازرس گفت . " راه بیفت ! "

آنها در سکوت به‌صندلیهای‌خود برگشتند . وان‌دام همچنان سیگارش میان دندانهایش بود واز چشمهای مگره پرهیز میکرد . ده کیلومتر ، بیست کیلومتر . منطقه‌ای مسکونی پدیدار شد و آنها از سرعت خود کاستند . مردم دور و بر خیابانهای روشن پرسه میزدند . سپس دوباره جاده اصلی .

" به هر صورت شما نمی‌توانید مرا دستگیر کنید . . . "

بازرس به خود حرکتی داد . کلمات کـه به آهستگی ادا شد ، کاملا " غیر منتظره بود . با اینهمه دقیقا " همانطوری ادا شد که‌او فکر میکرد .

آنها به "مـو" رسیدند . ایـن روستـا در قسمت بیرونی حومه شهر قرار داشت . ریزبار لطیفی شروع بـه باریدن کرد و هر بار که آنها از جلوی چراغ خیابان رد میشدند ، هر قطره چون ستاره‌ای میشد .

سپس بازرس رو به راننده گفت :

" برو به طرف اداره پلیس ، راسته زرگرها . . . "

او پیپش را پر کرد . امـا نتوانست آنرا روشن کند چون کبریتش نم کشیده‌بود . او نمی‌توانست چهره بغل‌دستی‌اش را که ، به سمت در چرخیده بود و در تاریکی سایه‌ها فقط طرحی از او پیدا بود ، ببیند . اما میتوانست خشم او را احساس کند .

اکنون فضا آکنده از چیزی سخت ، تلخ و پرتنش بود .

مگره ، تنها آرواره پائینش را عبوسانه جلو داده بود .

موقعی که‌ماشین جلوی اداره پلیس توقف کرد . این جاذبه به رویداد مضحکی نیز آراسته شد . اول‌بازرس از ماشین پیاده شد .

او گفت . " راه بیفت ! "

شوفر منتظر پولش‌بود و اینطور به نظر میآمد که وان دام قصد انجام همچه کاری را ندارد.

لحظه‌ای به بـی تصمیمی گذشت. سپس مگره ناآگاه از مضحک بودن موقعیت گفت:

" خوب تو ماشین را کرایه کردی..."

" معذرت می‌خواهم. چون من به عنوان یک زندانی مسافرت کردم، این به عهده شماست که پرداخت کنید..."

در اینجا بود که آشکار شد، آنها از زمانی که رمس را ترک کرده‌اند چقدر از هـم فاصله گرفته‌اند، و چه تغییراتی در این مرد بلژیکی بوجود آمده است.

مگره پول را پرداخت و بدون کلمه‌ای راه را به مصاحبش نشان داد. بعد از بستن در اتاقش اولین کاری که کرد روشن کردن بخاری بود.

او در قفسه‌ای را بـاز کرد، چند لباس بیرون آورد و بدون توجه به میهمانش، شلوار، جوراب و کفشش را عوض کرد. چیزهای خیس را برای خشک شدن، کنار آتش گذاشت.

وان دام بدون اینکه به او تعارف بشود، نشسته بود. در نورفراوان اتاق، تغییر حالت او کاملا" تکان دهنده بود.

او خوش خلقیش را، آن متکلم وحده بودن و حتی آن خنده‌های زورکی را کـه تـا قبل از رسیدن به لوزانسی داشت،کنار گذاشته بود. او منتظر بود. با چهره‌ای در هم کشیده و نگاهی خشم آلود.

مگره خودش رابا چیزهائی در اطراف اتاق مشغول میکرد و تظاهر به ندیده گرفتن او میکرد. پرونده‌هایش را مرتب میکرد و در باره موضوعی که هیچ ربطی به پرونده در دست اجرایش نداشت بارئیسش تلفنی صحبت میکرد.

سرانجام در حالیکه جلوی وان دام مستقر شده بود، گفت:

" کجا، کی، و چگونه تو با مردی که در برمن خودکشـی کرد و بـــا

پاسپورتی به نام لوئی ژونه مسافرت میکرد ، آشنا شدی؟ "

دیگری حرکتی نامحسوس به خودش داد . ولی با حالتی حساب شده نگاهی به بالا انداخت و گفت :

" من در اینجا به چه عنوانی هستم ؟ "

" از جواب دادن به سئوال من خودداری میکنی؟ "

وان دام خنده‌ای کرد . خنـده‌ای از نـوع جدید ، نوعی قالبی و ناخوشایند .

" کـارآگاه ، من از قانون همانقدر که شما میدانید ، اطلاع دارم . یا شما مرا متهم میکنید که در آن صورت تا رویت حکم بازداشت صبر خواهم کردویا مرا متهم نمی‌کنید که دراین صورت‌اجباری به جوابگوئی ندارم . "

" در صورت اول ، قانون صـراحت دارد که من قبل از حرف زدن میتوانم درخواست مشاوره حقوقی بکنم . "

مگره اصلا " عصبـانی نشـد . او حتـی از این طرز رفتار کوچکترین رنجشی پیدا نکرد . بلکه بر عکس او به مخاطب خود با کنجکاوی وبلکه بیشتر با رضایت خاطر می‌نگریست .

سپاس بر آن ماجرای لوزانسی ، که وان دام را مجبور کرد نقاب‌از چهره بـردارد . نـه تنهـا نقابی که بـرای مگره بر چهره میزد ، بلکه همه آنهای دیگر را . حتی آنی را که برای خودش به خودش میزد .

به زحمت اثر کوچکی از آن بازرگان خوش قلب و خوش ظاهر برمنی باقی مانده بود . همانی که از کافه‌های بزرگ به دفتر مدرنش میرفت واز آنجا به رستورانهای صاحب نام . هیچ چیزی از آن بازرگان سر زنده‌بیغم که با اشاره انگشـت از عـهده کارهایش بر می‌آمد و با شادی کوهی از پول به دست میاورد ، همانی که نمونه آدمهائی بود که از زندگی لذت میبرند ، باقی نمانده بود .

تنـها چیزی کـه باقـی مـانده بـود ، چهره‌ای بود که انگار در سنگ

تراشیده‌اند ، تهی از رنگ و کاملا" به نظر میرسید که در فاصله زمانی یک ساعت ، در زیر چشمانش کیسه‌هائی تشکیل شده است .

با این همه ، یکساعت قبل ، وان دام همچنان مرد آزادی بود که‌هرچند چیزی وجدانش را آزار میداد ، ولی اعتماد به نفسش راکه توسط خوش نامی ، پول ، قابلیت و زیر کیش به دست آورده بود از دست نداده بود .

او خودش این تفاوت را متوجه شده بود .

در رمس اوعادت داشت دور به دور پول نوشابه همه را بدهد .او میتوانست بهترین سیگارها را به مصاحبانش تعارف کند . او میتوانست‌هر چه دلش میخواهد دستور بدهد و صاحب‌کافه برای خوشایند او همه کار میکرد ، به گاراژ تلفن میکرد ، سفارش میکرد راحت ترین اتومبیلشلان را بفرستند .

او برای خودش کسی بود .

در پاریس ، او از پرداخت کرایه ماشین ، خودداری کرده بود . و به پای قانون افتاده‌بود . به نظرمیآمد که آماده‌است مشاجره بکند ، از خودش لجوجانه قدم به قدم دفاع نماید ، مانند کسی که برای زندگیش می‌جنگد .

او از دست خودش عصبانی بود . آنچه را که او بعد از ژستش در ساحل رود مارن‌گفت ، اینرا ثابت میکرد .

او از پیش برنامه هیچ چیزی را نریخته بود . و راننده را نمی‌شناخت حتی در لحظه سقوط بلافاصله در نیافته بود که از این کار چه استفاده‌ای میتواند ببرد .

فقط چون آنها لب آب بودند ، آن موجها و گردابها ، درختانی که همچون برگهای خشک شده روی آب روان بودند .

احمقانه بود که او بدون فکر کردن ، آن فشار را با شانه‌اش وارد کرد . . .

او احتمالا " دریافته بود که بازی به پایان رسیده و بنابراین بیشتر از همیشه مراقب بود که خطرات را از خود پس بزند .

وان دام حرکتی کرد که سیگار دیگری روشن بکند ، مگره آنرا از دهانش گرفت و به داخل سطل ذعال سنگ پرتاب کرد و سپس جلو آمد و کلاه وان دام را که او تا به حال به‌روی‌سرش نگه داشته بود ، برداشت .

*

" من به شما اخطار میکنم که بایستی به دنبال کارم بروم . اگر شما حکم دستگیری مرا که منطبق بر مقررات رسمی صادر شده باشد ، صادر نمی‌کنید ، بایستی‌از شما خواهش کنم لطف فرموده مرا آزاد کنید . در غیر اینصورت من مجبور خواهم‌شد به‌خاطر این دستگیری خودسرانه ، اقدامات قانونی انجام دهم . "

" در ضمن مایلم به شما بگویم که من مصرانه هر نوع دست داشتن در این موضوعی‌که به خیس شدن شما انجامید را انکار میکنم . شما بر روی لبه لغزنده ساحل سکندری خوردید . راننده تائید خواهد کرد که من هیچ کوششی برای‌فرار انجام ندادم . در صورتی که اگر من‌واقعا " برای غرق‌کردن شما قدمی برداشته بودم ، بایستی به این کار دست میزدم . "

" و به‌عنوان کلام آخر ، من همچنان منتظرم تا بدانم شما علیه من چه دارید . من‌برای مسائل شغلی به پاریس‌آمدم . و میتوانم این را ثابت کنم . سپس به رمس رفتم تا یک دوست قدیمی را که مثل خودم بلند مرتبه است ، ببینم .

" کار ابلهانه‌ای کردم که با شما در برمن ، محلی که تعداد خیلی کمی فرانسوی هستند ، ملاقات کردم . شما را به دوستی خودم پذیرفتم ، برای خوردن و نوشیدن به بیرون بردم و سرانجام شما را با ماشین به پاریس‌آوردم . "

" شما به من و دوستانم عکس مردی را که ما نمی‌شناختیم ، نشان

دادید . او خودکشی کرده بـود . اینکارش عملا" ثابت شده بود . کسی عملی انجام نداده که در نتیجه آن اقدامی قانونی لزوم پیدا کند . . . "

" این تمام آن چیزی است که من میخواستم به شما بگویم . "

مگره تـراشه‌ای را به داخل بخاری فرو کرد ، پیپش را با آن روشن کرد و به سادگی گفت :

" شما کاملا" آزاد هستید . . . "

او نتوانست جلوی خنده‌اش را بگیرد . زیرا وان‌دام از این پیروزی آسان داشت به جلو پرت میشد .

" منظورتان چیست ؟ "

" شما آزادید ، فقط همین . همچنین مایلم به عنوان تشکر از میهمان نوازیهایتان شما را به شام دعوت کنم . . . "

مگره به ندرت درهمچه حال خوشی بود وآن دیگری با تعجب نزدیک به وحشت به او خیره شده بود . انگار هر کلمه با تهدیدی پنهانی همـراه است . او با دودلی از جا برخاست .

" آیا من آزادم که به برمن بازگردم ؟ "

" چرا نه ؟ شما همین الان به خود من گفتید که از هر گناهی مبرا هستید . . . "

برای لحظه‌ای به نظر رسید که وان‌دام در حال به دست آوردن آن اعتمـاد به نفس و سـرخوشی‌اش است که حتی دعوت به شام را بپذیرد و عمل خود در لورانسی را به یک حرکت نسنجیده‌و یا یک جنون آنی توجیه کند .

اما لبخند مگره این کورسوی خوش بینی را از او دور کرد . او کلاهش را گرفت وآنرا با صدا به روی سرش قرار داد .

" از بابت اتومبیل چقدر بدهکارم ؟ "

" در حقیقت هیـچ . فقـط از اینکه بـه من خدمت کردید بسیـار

خوشحالم . . . "

آیا لبهای مرد داشتند میلرزیدند؟ او نمیدانست چگونه برخیزدو برود . او سعی کرد چیزی بیابد و بگوید . سرانجام شانه‌ای بالا انداخت و به سمت در به راه افتاد و هر چند کاملا" مشکل بود بشود گفت به چه کسی و یا به چه حالتی اشاره میکرد ، زیر لب زمزمه کرد :

" ابله!"

بیرون از اتاق در پلکان ، کارآگاه که بر روی نرده پله‌ها خم شده و رفتن او را نگاه میکرد ، مجددا" همان کلمه را شنید .

گروهبان لوکاس داشت با یک بغل پرونده میگذشت تا به اتاق رئیسش برود .

" زود باش ، کت و کلاهت را بپوش و اگر لازم شد این مرد را تا آخر دنیا هم شده تعقیب کن . . . "

مگره پرونده‌ها را از کارمند زیر دستش گرفت .

*

کارآگاه تازه تعدادی پرسشنامه را که بالای هر کدام نامی نصب شده بود ، تکمیل کرده بود ، تا به قسمت‌های‌مختلف فرستاده شود و بااطلاعات مشروحه برای او بازپس فرستاده شود . اسامی اشخاص عبارت بودند : موریس بلوار معاون مدیر عامل یک بانک خیابان ول ، رمس ـ جف‌لومبارد عکاس ، لیژ ـ گاستون ژانن مجسمه ساز خیابان لوپیک پاریس و ژوزف‌وان دام عامل واردات و صادرات برمن .

او به آخرین پرسشنامه رسیده بود که پا دوی اداره آمد و گفت مردی میخواهد او را در مورد خودکشی لوئی ژونه ببیند .

دیر هنگام بود . اداره پلیس کاملا" خالی از کارمندان بود . هر چند در اتاق بغلی یک کارآگاه مشغول تایپ گزارشش بود .

" بفرستش تو!"

شخصی که به داخل راهنمائی شده بود با دستپاچگی و نگاهی مضطرب کنار در ایستاد. احتمالا" به همین زودی از کاری که کرده بود پشیمان بود.

" بیائید تو، روی صندلی بنشینید. "

مگره او را ورانداز کرد. مردی بود بلند و لاغر اندام. با موهائی بسیار خوش فرم، صورت اصلاح نکرده. او لباسهائی که چندان بی ـ شباهت به لباسهای لوئی ژونه نبود به برداشت. از پالتویش یک دگمه افتاده بود، یقه آن چرب و برگردان آن پرچروک بود.

از بعضی جزئیات کوچک دیگر، رفتارش، و از حالتی که او نشست و به اطراف نگریست، کارآگاه او را به صورت کارگری غیر دائم ارزیابی‌کرد که هر چند در سمت اطاعت از قانون‌گام میزند، اما در هنگام مواجهه با پلیس اضطراب خود را نمی‌تواند پنهان نگاه بدارد.

" شما برای آن عکس که در روزنامه‌ها چاپ شده‌است اینجا آمده‌اید چرا بلافاصله همان موقع گزارش ندادید؟ این عکس دو روز است که. . . "

مرد شروع کرد: من روزنامه نمی‌خوانم، زن من اتفاقا" آنرا دور یک بسته بندی که خریده بود به خانه آورد. "

مگره یکباردیگر ازاین یکسانی حرکات اجزای صورت، انقباض‌ناگهانی سوراخهای بینی وبالاترازهمه نگاه مضطرب، نگاه مضطرب بیمار گونه، تکان خورد.

" شمالوئی ژونه را میشناسید؟ "

" نمی‌توانم بگویم. عکسش بد افتاده. اما فکر میکنم. . . فکر میکنم این برادرم باشد. . . "

مگره نفس کوتاهی به آسودگی‌کشید. او احساس کرد که این کار اسرار قضیه را تماما "فاش خواهدکرد. او رفت‌و طوری ایستاد که پشتش به بخاری باشد. این حالتی بود که معمولا" موقعی که سر حال بود می‌ایستاد.

" در این صورت بایستی لقب شما هم ژونه باشد ؟ "

" نه . مسئله همین است . به همین دلیل من اول دودل بودم که بیایم ، هر چند به طور قطع او برادر من است . من از این موضوع کاملا " مطمئن هستم ، مخصوصا " که حالا عکس بهتری از او روی میز شما می‌بینم مثلا " جای آن زخم ! اما من نمی‌توانم بفهمم که او چرا خودش را کشت و از آن مهمتر چرا نامش را عوض کرد . . . "

" مال شما چیست ؟ "

" آرماندلوکوک دارنویل مدارکم را همراه آورده‌ام . "

همچنین آن حرکت‌دستش به‌سمت‌جیب‌برای بیرون آوردن پاسپورتش موقعیت او را به عنوان کارگر غیر دائم که دائما " زیر سوءظن است ومجبور است مرتبا " مدارک شناسائیش را به پلیس ارائه دهد فاش میکرد .

" دارنویل با ــ د ــ کوچک و دو ــ ال ــ ؟ "

" بله . "

کارآگاه در حالیکه نگاهی به پاسپورت می‌انداخت ادامه داد "ـ شما متولد لیژ هستید ، سی و پنج ساله ، حرفه‌شما چیست ؟ "

" در حال حاضر در یک کارخانه دراسی ــ له ــ مولینو ، نامه رسان هستم . همسرم و من در گرنل زندگی میکنیم .

" اما در اینجا حرفه‌اتان مکانیک قید شده . "

" زمانی بودم . من از هر کاری کمی انجام داده‌ام . "

مگره بعد از ملاحظه و ورق زدن پاسپورت گفت : " با توجه به زمان شما یک فراری از خدمت هستید . "

"عفو عمومی به‌ام خورده . میتوانم توضیح بدهم . پدرم پولدار بود او یک کارخانه لاستیک سازی داشت . موقعیکه او مادرم را ترک کرد ، من فقط شش ساله بودم . او تازه برادرم ژان را به دنیا آورده بود . اینطورشد که ماجرا شروع شد . . .

" ما در خانه کوچکی در خیابان پرووِنس اقامت کردیم . در سالهای اولیه پدرم هزینه زندگی ما را مرتبا " برایمان میفرستاد . "

"او زندگی شادی داشت . او رفیقه داشت . یک بار موقعیکه او کمک خرج ماهانه ما را میآورد ، زنی در ماشینش بود که انتظار می‌کشید . . . "

" ماجرائی در راه بود . پدرم پرداخت را متوقف کرد ، یا دست کم نامرتب میفرستاد . "

" " مادرم شروع کرد به کار نظافت بیرون از منزل و به تدریج نیمه دیوانه شد . "

" نه آنقدر دیوانه که بستری شود . اما مردم را دور خودش جمع میکرد و مشکلاتش را به آنها بازگو میکرد . او در خیابانهای اطراف پرسه میزد و گریه میکرد . . . "

" من برادرم را به زحمت میدیدم . من با بچه‌های محل به دوروبر میرفتیم . ما دهها بار به کلانتری جلب شدیم . سپس برای کار در یک کارخانه آهنگری به آنجا فرستاده شدم . "

" تا جائی که ممکن بود کمتر به خانه میرفتم . مادرم دائم در حال گریه کردن بود و پیرزنهای همسایه را دور خود جمع میکرد و با آنها ضجه میزد . "

" موقعی که شانزده سالم بود ، در ارتش ثبت نام کردم و داوطلب رفتن به کنگو شدم . آنجا فقط یک ماه ماندم . یک هفته در ماتادی پنهان شدم . سپس قاچاقی سوار یک کشتی مسافری به مقصد اروپا شدم . "

" گیر افتادم . دوباره همین کار را کردم . فرار کردم و به فرانسه آمدم و همه جور کاری را انجام داده‌ام . گرسنگی کشیدم در هالس به زندان افتادم . همیشه بی عیب نبوده‌ام ، اما سوگند میخورم که دست کم در چهار سال گذشته راه راست را رفته‌ام . "

" من حتی ازدواج کردم . با یک کارگر زن که همچنان کارش را نگه

داشته ، چونکه من درآمد زیادی ندارم و گاهی مواقع هم بیکارم . "

" دیگر هیچوقت سعی نکردم دوباره به بلژیک برگردم . کسی به‌من گفت که مادرم در یک تیمارستان مرد و اینکه پدرم هنور زنده است . "

" اما او هرگز نخواست‌ما را بشناسد .او برای خودش خانواده دیگری ترتیب داده . . . "

مرد نیمه خنده‌ای کرد ، انگار میخواست خودش را ببخشد .

" خوب ار برادرت چه خبر ؟ "

" آن مسئله دیگری است‌ژان ار جنس سر به راهی بود . او یک بورس تحصیلی برد و به کالج رفت . موقعیکه من بلژیک را به مقصد کنگو ترک کردم او فقط سیزده سالش بود ، و از آن پس دیگر او را ندیدم .

" هر بار که با شخصی اراهالی لیژ برخورد میکردم ، خبرهائی از وی میشنیدم . بعد از کالج کسانی به او کمک کردند تا در دانشگاه تحصیل کند . "

" این مربوط به دهسال قبل بود . بعد از آن تمام بلژیکی‌هائی که من ملاقات میکردم ، هیچ چیز در باره او نمی‌دانستند و این نشان میداد که او بایستی به خارج رفته باشد که هیچکس چیزی ار او نشنیده است . "

" این برای من ضربه‌ای بود که عکس او را دیدم و مخصوصا " از این فکر که او در برمن تحت نام عوضی مرده است ، بیشتر شوکه شدم . "

" شما فکرش را هم نمی‌توانید بکنید . من زندگی را از راه غلطش شروع کردم . من شکست خوردم . من احمقم . "

" اما موقعیکه به ژان در سیزده سالگی فکر میکنم . . . او مثل خود من بود ، اما آرامتر و جدی‌تر . او عادت داشت حتی در آن سن شعر بخواند . او عادت داشت شبهایش را در کنار کتابهایش

زیر نور چند ته شمع که متولی کلیسا به او داده بود، بگرداند."

" من مطمئن بودم که او به‌راه صحیح میرود. ببینید، موقعیکه او بچه بود به خاطر تمام ثروت دنیا هم حاضر نبود در خیابانها ول بگردد. در حقیقت بچه‌های محله او را دست می‌انداختند."

" من همیشه به پول احتیاج داشتم. و هیچوقت از درخواست آن از مادر تردید نمیکردم. و او از همه مخارج میرد تا آنرا به من بدهد. او ما را پرستش میکرد. موقعیکه شما شانزده‌سالتان است، هیچ چیز سرتان نمیشود. اما یادم می‌آید یکروز خیلی بدرفتار کردم چون که به یک دختر قول داده بودم او را به سینما ببرم."

" مادرم حسابی بی پول بود. من دادوبیداد کردم و او راتهدید کردم. یک سازمان خیریه به او مقداری دارو داده بود. بنابراین او رفت و آنها را فروخت."

" شما که درک میکنید؟ و حالا این ژان است که مرده، آنهم به این صورت، در آن دورها، آنهم بانام دیگری."

" من نمیدانم او چه میکرده. اما گمان نمی‌کنم او به راهی‌مثل من رفته باشد. اگر شما هم از کودکی او خبر داشتید همین فکر را میکردید."

" شما چیز دیگری هم میدانید؟"

مگره پاسپورتش را به او پس داد.

" شما آدمهائی به اسم بلوار، وان‌دام، ژانن و لومبارد در لیژ می‌شناسید؟"

" بله یک بلوار. پدرش یک پزشک محلی بود. فرزندش محصل بود. اما آنها از آدمهای مدل بالا بودند. من هیچ کاری با آنها نداشتم..."

" خوب از دیگران چه؟"

" اسم وان دام را هم قبلا "شنیده‌ام. گمان میکنم یک داروخانه بزرگ به این اسم در خیابان کاتدرال بود. اما این مال خیلی وقت پیش است. "

سپس، بعد از لحظه‌ای تردید، آرماندلو کوک‌دارنویل افزود.

"میتوانم جسد او را ببینم؟ آنرا پس فرستاده‌اند؟"

" فردا در پاریس خواهد بود. "

" آیا شما کاملا" مطمئنید او خودش را کشت؟"

مگره نگاهی به بیرون انداخت آشفته خاطر از اندیشه‌ای که‌فراری از آن نمی‌شناخت. این اندیشه که او در این خودکشی سهمی داشته و ناخودآگاه عامل آن بوده است.

مصاحبش داشت کلاهش را در دستش میچرخانید و در انتظار اجازه خروج این پا و آن پا میکرد. چشمان به گود نشسته و مردمک ناپیدایش همچون زورقی خاکستری در پشت پلکهای رنگ پریده‌اش، آنچنان آشکار چشمان نجیب و مصطرب مسافر نوشانتر را به ذهن متبادر میکرد که مگره احساس کرد قلبش از ندامت تیر میکشد.

فصل ششم:
مرد حلق آویز

ساعت نه شب بـود. مگره بدون کت و پیراهن در خانه‌اش در بلوار ریشـار ـ لو ـ نوار بود و زنـش مشغول خیاطی بود که لوکاس وارد شد و در حالیکه بارانی را که سیل‌آسا از سرورویش جاری‌بوداز شانه‌اش پاک میکرد، گفت:

" آن مرد رفت و از آنجائی که من نمیدانستم آیا بایستی او را در خارج مملکت هم تعقیب کنم..."

" رفت به لیژ؟"

" همینطور است! شما قبلا" میدانستید؟ اثاثیه‌اش در هتل‌لوور بود. او عذایش را همانجا خورد، لباسش را عوض کرد و یک بلیت یک نفره درجه یک هواپیما با پرواز شش و نوزده دقیقه به مقصدلیژ گرفت. او در سالن انتظار هواپیما یک بغل پر از مجلـــه خریـــد و..."

بازرس غرشی کرد." تو حتما" فکر میکنی او عمدا" خودشرا

مثل کنه به من می‌چسباند! در برمن موقعی که حتی من نمی‌دانستم همچه آدمی وجود دارد، او در سردخانه پزشک قانونی خودش رابه من معرفی میکند، از من میخواهد ناهار با بیرون بروم و خودش را به من می‌چسباند. من وارد پاریس میشوم. او یکی دو ساعت قبل یا بعد از من آنجاست. احتمالا" قبل، چونکه او با هواپیما سفر میکند. من به رمس میروم‌و او بلافاصله پشت سر من آنجاست. فقط یک ساعت پیش من تصمیم میگیرم که فردا به لیژ بروم و او ازهمین امشب آنجاست! ازاینها نتیجه میگیریم که او کاملا" به خوبی میداند که به کجا تصمیم دارم بروم و صرف حضور او در آنجا باعث میشود که کارها به ضرر من تمام بشود..."

لوکاس که هیچ چیز از ماجرا نمیدانست گفت:

" شاید او میخواهد سوءظن را متوجه خودش کند تا کس دیگری را نجات دهد؟"

مادام مگره همچنان که مشغول خیاطی بود پرسید. " ماجرا مربوط به یک جنایت است؟"

شوهرش آهی کشید و از جا برخاست و به صندلی دسته‌داری که لحظاتی پیش در آن لمیده بود، خیره شد.

" آخرین قطار برای بلژیک چه ساعتی است؟"

" الان فقط قطار شب مانده که ساعت نه‌ونیم حرکت می‌کند و در حدود ساعت شش صبح به لیژ می‌رسد."

کارآگاه به همسرش گفت." اثاثیه مرا می‌بندی؟ لوکاس با یک نوشابه چطوری؟ از خودت پذیرائی کن. گنجه‌اش را می‌شناسی. تازگی مقداری برندی آلو که خواهر زنم خودش در الزاس درست می‌کند، برایمان رسیده. آن بطری گردن دراز است..."

او لباسش را پوشید، لباس شماره ۲ را از گنجه فیبری بیرون

کشید. آنرا با دقت بسته‌بندی کرد و داخل چمدان سفری اش گذاشت.

نیم ساعت بعد او در خانه را در معبت لوکاس ترک کرد. موقعی که منتظر تاکسی بودند لوکاس پرسید:

" موضوع این پرونده چیه؟ من نشنیدم در اداره مرکزی از آن کسی حرفی بزند."

بارس سری تکان داد." من خودم هم چیز زیادی از آن نمی‌دانم. یک آدم عجیب و غریب حلوی چشمانم به طرزاحمقانه‌ای مرد و جهنمی درهم و برهم دور و برمن ایجاد کرد که دارم سعی می‌کنم از آن سر در بیاورم. من دارم مثل یک خرس وحشی به این طرف‌و آن طرف حمله میکنم و تعجب نخواهم کرد اگر از هول‌حلیم توی دیگ بیافتم."

"اینهم یک تاکسی! می‌توانم ترا وسط شهر جائی پیاده‌کنم؟"

*

ساعت هشت صبح بود که او هتل شمن‌دوفر مقابل ایستگاه گیلمن در لیژ راترک کرد. او حمام گرفته و اصلاح کرده بود، و در زیر بازویش داشت بسته‌ای را حمل میکرد که شامل نه تمام‌لباس بلکه کت لباس شماره ۲ بود. او خیابان اوت- سوونیر راخیابانی سرازیری و بسیار شلوغ یافت و آدرس مورسل خیاط را پرسید. آنجا خانه روشن و فقیرانه‌ای بود و مردی با پیراهن آستین کوتاه، کت را از او گرفت‌و بارها آنرا زیرورو کرد و چیزهائی پرسید.

او بعد از ملاحظه آن شروع کرد." این کت خیلی قدیمی است پاره شده. هیچ کاری با آن نمی‌شود کرد..."

" این چیزی را به خاطر شما نمی‌آورد؟"

" به هیچ عنوان. برش یقه بسیار بد است، تقلید لباسهای

انگلیسی است، ساخت همین دور و برهاست."

مرد شروع به پر حرفی کرد.

" شما فرانسوی هستید؟ این کت مال کسی است که او را می‌شناسید؟"

مگره آهی کشید و کت را پس گرفت. مادامی‌که دیگری همچنان حرف میزد، او به همان جائی که اول شروع کرده بود رسید.

" می‌فهمید که. من فقط شش ماه است که اینجا هستم. اگر من آنرا دوخته بودم، به این زودیها از بین‌نمی‌رفت..."

" چه به سر مسیو مورسل آمده؟"

" او در روبرمون است!"

" خیلی از اینجا دور است؟"

خیاط خندید و از اشتباه طرف سرشاد شد و توضیح‌داد.

" روبرمون نام گورستان است. مسیو مورسل اول سال درگذشت و من کار را به جای او ادامه میدهم..."

مگره خودش را در حالیکه بسته زیر بغلش بود در خیابان‌یافت. او خودش را به خیابان اورـ شاتو یکی از قدیمی‌ترین خیابانهای‌شهر رساند. در قسمت انتهائی یک حیاط یک تابلوی زینک با این عبارت به چشم میخوود: دفتر مرکزی عکاسی جف لومبارد. همه نوع سفارش در اسرع وقت.

ساختمان دارای پنجره‌هائی به طرح قدیمی با قابهای کوچک بود در میان حیاط کوچک و ناهموار یک حوض ترئینی با فواره‌و طرح یک اشراف زاده قدیمی به چشم میخورد.

کارآگاه زنگ زد. او صـدای گامهائی را که از طبقه اول پائین می‌آمد شنید و سرانجام پیرزنی در رانیمه باز کرد و به دری شیشه‌ای اشاره کرد.

" فقط کافیست آن در را فشار بدهید. کارگاه در انتهای راهروست. "

آنجا اتاقی دراز بود که به وسیله لامپ سقفی روشن شده بود. دومرد در روپوشهای آبی با ورقه های رینک وظرفهای پراز اسیداینطرف و آن‌طرف می‌رفتند. روی کف زمین نمونه‌های چاپی این‌طرف و آن‌طرف پخش و پلا بودند. این کاغذها همه آلوده به مرکب چاپ بودند.

دیوارها پوشیده از آگهی‌های تجارتی بود. روی جلد مجلات‌هم به دیوار چسبیده بود.

" مسیو لومبارد؟"

" او همراه با آقائی در دفتر است. ازاین طرف لطفا" توجه کنید کثیف نشوید. به چپ بپیچید. در اول. "

این ساختمان بایستی تکه تکه ساخته شده باشد. چون بایستی دائما" از پله‌ها بالا و پائین رفت و درها به اتاقهائی استفاده نشده باز میشد.

فضا در عین قدیمی بودن به طرز عجیبی شاد بود. درست مثل آن پیرزنی که‌مگره اول او را دید و کارگران چاپخانه.

به محض ورود به دالانی با نور ضعیف،بازرس صدای حرف زدن را شنید. و از بین آنها صدای ژوزف وان‌دام را تشخیص داد و سعی کرد به آن گوش بدهد. اما صداها بسیار نامشخص بودند. او چند گام دیگری برداشت و صداها قطع شدند.

سری از میان دری نیمه باز بیرون آمد. آن سر جف لومبارد بود.

او در حالیکه میهمان خودش را در نیمه تاریکی به جا نیاورده بود، صدا زد. " با من کار دارند؟"

دفتر، اتاقی کوچکتر از بقیه بود و با یک میز و دوصندلی

و قفسه‌هائی مملو از ورقه‌های عکاسی مبله شده بود. روی میز به صورت نامرتب صورت‌حسابها، اطلاعیه‌ها و سربرگهائی از واحدهای مختلف تجاری قرار داشت.

وان دام آنجا بود و در گوشه میز نشسته بود. بعد از آنکه به طرزی نامشخص سری به طرف مگره تکان داد، دیگر حرکتی نکرد و در حالیکه اخم کرده بود، مستقیما" جلوی خودش را نگاه کرد.

جف‌لومارد لباس کار به تنش بود و دستهایش کثیف بودندو چند لکه کوچک سیاه به روی صورتش به چشم‌میخورد.

" کاری از دست من بر میاید؟"

او یک صندلی را که از کاغذ پوشیده شده بود پاک کرد و آنرا به‌سمت میهمانش‌هل داد و دنبال ته‌سیگارش‌که آنرا روی میز گذاشته بود، گشت. چون داشت‌چوب میز را میسوزانید.

کارآگاه بدون آنکه بنشیند گفت." فقط کمی اطلاعات از اینکه مزاحمتان می‌شوم معذرت میخواهم. مایلم بدانم احتمالا" در چند سال قبل شما شخصی به نام ژان لوکوک دارنویل را می‌شناختید..."

انگار که ماشه‌ای را چکانده است. وان‌دام به خود حرکتی داد اما جلوی خودش را گرفت که به سمت مگره نرود. مرد عکاس خم شد تا کاغذی را که روی زمین افتاده بود بردارد.

او من و منی کرد." من... من گمان می‌کنم که این نام را قبلا" شنیده‌ام. او اهل لیژ است اینطور نیست؟"

رنگش پریده بود. او یک بغل اوراق عکاسی را جابه‌جا کرد.

"من نمی‌دانم چه به سر او آمد... آن... آن مال خیلی وقت پیش است..."

"جف! جف! زودباش!

این صدای یک زن بود که از پیچ و خم راهرو می‌آمد. زنی

دوان دوان در حالیکه نفسش گرفته بود، آمده و در مقابل در باز ایستاد، آنقدر هیجان زده بود که زانوانش میلرزید. او ابروانش را با گوشه پیش بندش پاک کرد. مگره پیرزنی، که او را به داخل راهنمائی کرده بود، را شناخت.

"جف!"

جف با رنگی پریده از هیجان و چشمانی که برق میزد، جواب داد.

"اون چیه؟"

" یک دختر! زودباش!"

او نگاهی به اطراف انداخت، زیر لب کلماتی نامفهوم گفت و چون تیر از در بیرون پرید.

*

دو مرد تنها گذاشته شدند. وان‌دام از جیبش سیگاری بیرون کشید، آنرا به آرامی روشن کرد و کبریت خاموش را زیر پا انداخت چهره او درست مثل موقعی که در اداره مرکزی بود، سخت بود و درست مثل قبل فکینش به هم قفل شده بود.

اما کارآگاه تظاهر میکرد که به حضور او توجهی ندارد و بنابراین دستهایش را در جیبش کرد و با پیپ میان دندانهایش شروع کرد به پرسه زدن در اطراف دفتر و معاینه دیوارها.

اینجا و آنجا فقط باریکه‌های کوچکی از دیوار قابل دیدن بودند، چونکه هر جائی که قفسه و دیوار نبود، نقاشی‌ها و آب رنگ‌ها و طراحی‌ها به دیوار سنجاق شده بود.

نقاشی‌ها در قاب نبودند. آنها فقط کرباس بوم کشی شده بودند. آنها مناظری ساده بودند. با چمن‌ها و برگها و درختها، در رنگ سبز غلیظ.

تعداد کمی هم کاریکاتور بود که جف امضاء شده بود. گاهی به

آنهاآب رنگ زده بودند و گاهی از روزنامه‌های محلی بریده شـــده بودند. اماچیزی‌که مگره را تکان داد تعداد زیادی طراحی از نـــوع دیگری بود. متغیر اما درتمی مشابه. کاغذ این طراحی‌ها زرد شـده بود.

تعدادی تاریخ کمک میکرد تا زمان اولیه این طرحها را که بیش از ده‌سال قبل بود، مشخص نماید. طرحها به روش‌های مختلفی کشیده شده بودند اما کاملا" رمانتیک و به زبان دیگر، تقلیدهائی را کـــه دانشجویان از کارهای گوستاو دوره میکنند، به خاطر میآورد. یک طرح اولیه مرکبی، مرد حلق‌آویزی را نشان میداد که بر دار درنوسان‌است و کلاغی بزرگ بر بالای آن فرود آمده است.

دار آویختگی تم اصلی بیش از حداقل سی‌طرح بود، اعم از مدادی مرکبی و یا آبرنگ.

آنجا طرحی بود از لبه یک جنگل که بر هر شاخه آن مردی حلق آویزبود. در جای دیگری مناره کلیسائی بود که به هر دوبازوی‌صلیب پائین خروس بادنما، جسد حلق آویزی بود.

آنجا همه‌جور طراحی از دار آویختگان بود. بعضی‌ها لباسهای قرن شانزدهم به بر داشتند و محل شبیه سالن معجزات بود زیرا که همه اشخاص چند پائی اززمین فاصله داشتند.

آنجا یک دیوانه حلق‌آویز نیز بود. با کلاه قیفی و کت دم‌دار و عصائی در دست که دارش یک تیر چراغ برق بود.

پائین یک طرح چند خط نوشته وجود داشت، چهار بیت از اشعار فرانسوا ویلون شاعر ولگرد فرانسوی به نام (رقص‌دار آویختگان)زیرآنها تاریخ هم‌بود که مال همان دوره بود. تمام این طراحیهای خوفناک‌که ده سال قبل انجام شده بود، اکنون با مسوده‌های عنوان دار بـــرای مجلات فکاهی، نقاشی‌هائی برای تقویم‌ها مناظری از آوردن‌وپوسترهای

تبلیغاتی در یک جا قرار گرفته بودند.

تم مناره‌کلیسا باز هم تکرار شده بود. همچنین تمام کلیسا. از جلواز پهلوها و از پشت. طرحی "تماما" از درهای اصلی. از ناودانها. حیاط جلوئی با شش پله‌اش که پرسپکتیو،آنها را بسیار وسیع‌نشان میداد.

همیشه همان کلیسا. همچنانکه مگره از دیواری به دیوار دیگر عبور میکرد،احساس کرد که وان‌دام به تدریج دارد شروع به ناآرامی میکند و در جای خودمی‌جنبد احتمال داردکه گرفتار همان وسوسه‌ای شده است که در خاکریز لوزانسی‌گریبانش را گرفت.

حدود یک ربع ساعت به همین طریق‌گذشت و سپس جف لومبارد با چشمانی اشک‌آلوده برگشت. او پیشانی‌اش را که حلقه‌ای مو در آن سرگردان بود، سرتاسر پاک کرد.

او گفت. "بایستی مرا ببخشید. همین الان همسرم فارغ شد. یک دختر..."

در صدایش رگه‌هائی از غرور بود اما، همچنانکه حرف میزد با اضطراب نگاهش بروی مگره و وان‌دام میچرخید.

" این سومین فرزند منست. اما من هنوز مثل بچه اولم خوشحال هستم شما مادرزنم را دیدید. او یازده نوه دارد ولی با وجوداین از شادی گریه میکند. او رفت و با فریاد شادی این خبر خوش را به کارگران داد و میخواست‌آنها را ببرد که بچه را ببینند..."

چشمانش مگره را دنبال کرد و سرانجام روی مناره با دو مرد حلق‌آویز ثابت ماند. او بیشتر دست‌پاچه شد و با آشفتگی آشکاری زمزمه کرد:

" خل‌بازیهای جوانی.آنها خیلی بد هستند. اما در آن موقع فکر میکردم که هنرمند بزرگی خواهم شد..."

" این کلیسا در لیژ است؟"

جف بلافاصله جواب نداد و سرانجام با افسوس زیادی گفت:

"هفت سالست که از بین رفته. برای ساختن یک کلیسای نو خرابش کردند." زیبا نبود. استیل مشخصی نداشت. اما خیلی قدیمی بود. در طراحیش چیز مرموزی وجود داشت، با کوچه‌هائی که اطراف آنـــرا گرفته بود. ولی اکنون "تماما" از بین رفته است..."

" اسمش چه بود؟"

" کلیسای سن فولین. کلیسای جدید که در همین محل ساخته شده هم‌همین نام را دارد."

وان دام چون اعصابش کش آمده بود، دائما" میلولید. او در درون بسیار ناآرام بود و از طریق حرکاتی قابل تشخیص چون نفس کشیدن نامنظم، لرزیدن انگشتان این را نشان میداد. پایش هر چند به میز چسبیده بود اما دائما" نوسان میکرد.

مگره پرسید." در آن موقع شما ازدواج کرده بودید؟"

لومبارد خندید." من در آن‌موقع نوزده سالم بود. و در هنرستان درس می‌خواندم. نگاه کنید!"

او با نگاهی حسرت‌بار به عکسی اشاره کرد. یک پرتره خراب با رنگهای‌افسرده که او، با توجه به بی نظمی که‌ممیزه ریخت و قیافـــه اش‌بود، بهر حال‌در آن حمع تشخیص دادنی بود. موهایش تا گردن آمده بود. او بلوزی سیاه که تا گردن دگمه میخورد پوشیده بـــود. همراه با کراواتی شل و آویخته.

عکس به وضعی گزافه گویانه رمانتیک بود و حتی به یک رسم قدیمی یک جمجمه پشت سر آنها بود.

جف لومبارد به طعنه گفت." فکرش را بکنید اگر در آن‌موقع شما به من می‌گفتید که من قرار است خودم یک عکاس بشوم!"

او به همان میزان که از حضور مگره دست‌پاچه بود از حضور

وان‌دام هم بود.

اما او آشکارا نمی‌دانست که چگونه از شرآنها خلاص بشود. یک کارگر آمد و در باره عکسی که حاضر نبود از او چیزی پرسید.

" بهشان بگو امروز بعد از ظهر بیایند!"

" آخر خیلی دیرشان می‌شود!"

" به کسی چه! بهشان بگو من دختر دار شده‌ام..."

چشمانش، ژست‌هایش، پریدگی رنگ چهره‌اش‌که به وسیله دانه‌های کوچک اسید لکه‌لکه شده بود. مخلوط مغشوشی از شادی، عصبانیت و اضطراب را در او آشکار میکرد.

" چیزی مینوشید؟ بفرمائید داخل‌خانه."

هر سه با هم به طرف خم دالان به راه افتادند و به سمت دری رفتند که پیرزن قبلا" برای مگره باز کرده بود.

راهرو دارای کاشی‌های آبی رنگ بود. محل بوی پاکی و نظافت میداد، هر چند بوی تهوع‌آوری که احتمالا" از اتاق بیمار می‌آمد در فضا پراکنده بود.

" این دو پسر بچه‌ها برادرم هستند. از این راه."

او در اتاق ناهار خوری را باز کرد.

از میان قاب کوچک پنجره‌ها کورسوئی از نو روز به درون می‌آمد. اثاث خانه تیره و دلتنگی آوربود، هر چند که ظروف برنجی که در طاقچه‌های اطراف اتاق بودند، قسمتی از نور وارده را منعکس می‌کردند.

بر دیوار اتاق پرتره یک زن قرار داشت که جف امضاء شده بود. هرچند طرح با ناآزمودگی نقاشی شده بود ولی نقاش سعی کرده بود مدل را ایده‌آل نشان بدهد.

مگره حدس‌زد که او بایستی همسرش باشد. او نگاهی به اطراف انداخت و همانطور که انتظار میرفت، نقاشی‌های بیشتری از دارآویختگان

پیدا کرد. طرحهـای بهتری. بعضـی از آنها حتی ارزش قاب کردن داشتند.

" شما گیلاسی جین می‌نوشید؟"

مگره احساس کرد که وان دام با خشم به او خیره شده است. به نظر میآمد که هر جزئی از مکالمه او را آتشی می‌کند.

" شما همین الان به من گفتید که ژان لوکوک دارنویل را می‌شناسید..."

صدای پاهائی از طبقه بالا شنیده میشد، احتمالا" آنجا اتاقی بود که زن، کودکش را به دنیا آورده بود.

جف لومبارد بـا پریشان خاطری در حالیکه تقلا میکرد صدای ناله مانندش را پائین نگه دارد جواب داد. "یک آشنائی اتفاقی..."

او جامش را بلند کرد و گفت:

به سلامتی دخترم! و همسرم!"

حرکـت تندی کـرده جامش را به یک جرعه خالی کرد و برای پنهان کـردن آشفتگی خـاطرش روی میز بغل دستی‌اش دنبال چیزی گشت که وجود نداشت.

و با صدائی که مثل بغض فرو خورده بود به کارآگاه گفت:

" من بایستی بروم طبقه بالا. مرا ببخشید... یکی از همین روزها..."

*

وان دام و بازرس یک کلمه هم ردوبدل نکردند. همچنان که آنها داشتنـد عـرض حیاط را طـی می‌کردند و از کنار چاه آب رد می‌شدند، بازرس به طعنه همراهش را برانداز کرد و در فکر بود که او میخواهد چکار کند.

اما ناگهان در خیابان، وان‌دام فقط دستی به لبه کلاهش زد و

گام زنان در سمت راست خیابان از او دور شد.

تاکسی در لیژ کمیاب است و مگره که با مسیر تراموا‌ها آشنا نبود پیاده به هتل شمن دو فر بازگشت،غذائی خورد و در باره روزنامه‌های محلی شروع به پرس و جو کرد.

در ساعت دو بعد از ظهر کارآگاه به دفتر روزنامه "موز" رفت و درست در همین موقع وان دام داشت آنجا را ترک میکرد. دو مرد از فاصله یک متری هم رد شدند . بدون آنکه کلمه‌ای به عنوان سلام و علیک رد و بدل کنند و بازرس در دلش غروغری کرد که: " او همیشه جلوتر از من وارد میشود..."

او به کارمندی مراجعه کرد و درخواست نمود که بایگانی روزنامه را مطالعه کند، پس فرمی را پر کرد و منتظر احازه مسئولین شد.

بعضی جزئیات او را تکان میداد، آرماند لوکوک دارنویل کمابیش در همان زمانی شنیده بود برادرش لیژ را ترک کرده که جف‌لومبارد دست به کشیدن مردان حلق آویز با چنان مناظر وحشتناکی زده بود.

و لباس شماره ۲ همانی که ولگرد نوشانتز و برمن آنرا در جامه دان دستی زرد با خود این‌طرف‌و آن‌طرف میبرد، خیلی کهنه بود. بر اساس گفته کارشناس آلمانی دست کم شش سال ـ شاید هم ده!

بالاتر از همه اینها، حضور ژوزف‌وان دام در دفتر روزنامه موز کافی نبود که چیزی را به کارآگاه بگوید؟

به او اتاقی را با کف پوش چوبی که چون سالن اسکیتینگ برق میزد و در آن اثاثیه اداری بسیار لوکسی قرار داشت نشان دادند.

کارمندی با گردن بند نقره‌ای پرسید:

" شماره‌های چه سالی را مایلید مطالعه کنید؟"

مگره که قبـلا" پرونده‌های بزرگ مقوائی که هر کدام مشتمل بر نشریات یک سال بودند، را زیر نظر گرفته بود، گردشی به دور اتاق کرد و گفت:

"خودم میتوانم آنرا پیدا کنم."

" فضـا آکنده از بوی پولیش، روزنامه‌های کهنه و اثاثه لوکس اداری بود. بر روی کـف میز با طرح چرم بدلی پایه‌هائی برای نگه داشتن مجلات سنگین طراحی شده بود. همه چیز آنقدر مرتب، تمیز و پـر تکلف بود که کارآگاه به سختی جرات کرد پیپش را از جیـب بیرون بیاورد.

لحظاتی بعـد او داشت نشریات روزانه را به دنبال سال مرد حلق آویز، ورق میزد.

هزاران عنوان از مقابل چشمهای او رژه رفتند.

بعضی از آنهـا وقایع جهانی را به خاطر او میآوردند. بعضی دیگر مربوط به رخدادهای محلی بودند، آتش‌سوزی در یک مغازه‌بزرگ سه روز هر بار یک صفحه کامل را اشغال کرده بود، استعفای یک عضو انجمن شهر، افزایشی دربهای کرایه راه آهن.

ناگهان او متوجه مقداری کاغذ پاره شد که از قسمت صحافی‌شده بیـرون آمده و یـک شماره ــ به تاریخ پانزدهم فوریه . از لای آن کنده شده است.

مگره به سمت اتاق انتظار دوید و کارمند را صدا زد.

" قبل از من کسـی اینجا بود. مگر نه؟ این همان پرونده‌ای بود که او درخواست کرد؟

" بله. او فقط پنج دقیقه اینجا ماند."

" شما اهل لیز هستید؟ یادتان می‌آید در آن تاریخ چه اتفاقی افتاد؟"

" بگذارید ببینم. دهسال قبل... این همان سالی است که خواهر زنم مرد. یادم آمد! سیل بزرگی جاری شد! در حقیقت ما مجبور شدیم بیش از یک هفته برای دفن اجساد صبر کنیم، چون‌که در همین خیابانهای دور و بر روزنامه فقط با قایق میشد رفت و آمد کرد. به هر صورت شما عنوانهای روزنامه را نگاه کنید. اعلیحضرت و ملکه به دیدن قربانیان می‌آیند. یک تعدادی عکس هم هست. وای! یک شماره جا افتاده! این غیر عادی است! من بایستی موضوع رابه مدیر گزارش بدهم..."

مگره خم شد و قطعه‌ای روزنامه را که مربوط به ۱۵ فوریه را که بدون هیچگونه تردیدی ژوزف وان دام پاره کرده بود و هنگام رفتن رفتن به‌زمین انداخته بود، برداشت.

پاشگاه ادبیات

فصل هفتم:
گـــــروه سه‌نفری

در لیژها چهار روزنامه هست. دو ساعت طول کشید تا مگره به اداره‌های آنها سر رد و همانطور که انتظار میرفت، در آرشیو هر کدام آنها یک شماره کسری یافت، شماره مربوط به ۱۵ فوریه.

شلوغ‌ترین قسمت شهر در تقاطع چهار خیابان قرار دارد به نام کاره که مغازه‌های لوکس، کافه‌های بزرگ، سینما و سالنهای رقص در آن قرار دارد.

بنابر این اینجا یک محدوده عادی ملاقات است و کاراگاه ژوزف وان دام را دست‌کم سه بار، در حالیکه عصائی در دست داشته قدم زنان دید.

موقعیکه او به هتل شمن دوفر برگشت، دو پیغام انتظار او را میکشید. اولی تلگرامی بود از لوکاس که او موقعیکه داشت پاریس را ترک میکرد، مقداری کارهای انجام دادنی به او سپرده بود.

"خاکسترهای پیدا شده در اتاق لوئی ژونه در خیابان روکت

توسط متخصصین آزمایش شد. تشخیص داده شد بافیماندهٔ اسکناسهای بلژیکی و فرانسوی است. میزان آن خیلی برآورد میشود."

دیگری نامه‌ای بود که دستی آورده شده بود. و روی کاغذ معمولی تایپ شده و نوشته بود:

مسیو:

افتخار دارم به اطلاعتان برسانم که آماده‌ام هر نوع اطلاعاتی که شما را در زمینه موضوعی که در دست دارید کمک میکند، در اختیارتان قرار دهم.

به دلایل متعدد، من مجبور به احتیاط هستم، ولی اگر پیشنهاد اینجانب برای شما جالب است، خوشحال خواهم شد اگر ما بتوانیم همدیگر را در حدود ساعت یازده در کافه بورس، پشت تئاتر رویال، ملاقات کنیم.

در عین حال در انتظار جنابعالی و غیره...

بدون امضاء. از طرف دیگر زبان نامه نسبتا غیرعادی بود، به کار بردن اصطلاحات مخصوص بازرگانی برای یادداشتی آنهم از این نوع.

افتخار دارم به اطلاعتان برسانم... خوشحال خواهم شد... اگر پیشنهاد اینجانب برای شما جالب است... در عین حال در انتظار جنابعالی...

مگره در تنهائی غذا خورد و دریافت بدون آنکه بداند چرا، حالت کلی مسئله‌ای که دنبال آن بود، تغییر یافته است. او دیگر کمتر در باره لوئی ژونه، بدل ژان لوکوک دارنویل که خودش را در مسافرخانه‌ای در برمن کشته بود، فکرمیکرد.

او شدیدا از نقاشی‌های جف لومبارد شگفت زده شده بود. ازمردان حلق‌آویزی که همه جا بودند، روی دیوارها، آویخته از صلیب کلیسا از درختهای جنگل، از میخی به دیوار برج، با هیکل های مضحک، کج

و معوج و چهره‌هائی سفید یا قرمز و لباسهائی متعلق به تمام ادوار.

در ساعت ده‌ونیم‌او به سمت تئاتر رویال به راه افتاده و پنج دقیقه به یازده بود که در کافه‌بورس را با فشارباز کرد، آنجا محلی بود ساکت‌وآرام، پاتوقی برای مستریان دائمی یا به عبارت دیگرکسانی که ورق بازی‌میکنند.

یک اتفاق غیر منتظره انتظاراو را میکشید، سه مرد گوشه‌ای در سمت پیشخوان دور یک میز نشسته بودند، موریس بلوار، جف لومبارد و ژوزف وان‌دام.

موقعیکه مستخدم به مگره‌کمک کردتا پالتویش را در آورد، هر دو طرف مدتی را به تردید گذراندند. بلوار بدون اراده برای خوش آمد گوئی نیم خیزی کرد. وان‌دام حرکتی نکرد. لومبارد که به طرز غریبی عصبی بنظر میرسید روی صندلیش می‌جنبید و منتظر بود همراهانش برای انجام کاری تصمیم بگیرند.

آیا مگره به سمت‌آنها میرفت، با آنها دست میداد و کنار آنها پشت میز می‌نشست؟آخر او آنها را میشناخت. او با بازرگان برمی قبلا ناهارخورده بود. بلوار در خانه‌اش در رمس به او جامی بریدی تعارف کرده بود. وجف همان کاررا امروز صبح در خانه‌اش کرده بود.

"شب به خیر آقایان..." او طبق معمول با همه محکم دست داد که در حال حاضر نوعی رهرچشم گرفتن‌بود.

"از دیدنتان بسیار مشعوفم"

یک جای خالی در کناروان‌دام بود، بنابراین آنجا نشست و به مستخدم گفت:

"یک آبجوی رقیق!"

سپس سکوت بر قرار شد، سکوتی سنگین وغیر طبیعی. وان‌دام مستقیم به جلوی خود و به بیرون از جمع خیره شده بود، دهانش قفل شده

بودجف‌لومباردکه انگار زیر بغل لباسهایش برایش تنگ‌است ،دائماًمیلولید .

بلوار شق و رق و کناره از جمع داشت با ناخنهایش ور میرفت و با تکه‌ای کبریت زیر ناخن شستش را برای در آوردن خرده‌ای اشغال میکاوید .

"حال خانمتان خوب است؟"

جف لومبارد نگاهی به اطراف انداخت ، انگار دنبال حامی میگردد . سپس به بخاری خیره شد و من‌ومن کنان گفت:

"خیلی متشکرم . . ."

" خیلی خوبه . متشکرم . . . "

بالای پیش خوان یک ساعت بود ومگره پنج دقیقه را شمرد تا حرف دیگری زده شد . وان‌دام سیگار خود را خاموش‌کرده بودو بین جمع تنهـا کسی بود که نقاب از چهره برداشته و نفرت از آن نمایان بود .

جف برای نگاه کردن از همه جالب‌تر بود . وقایع امروزدست به دست هم داده وآشکارا او را تا سرحد جنون پیش برده بود . در چهره او حتی یک عضله هر چند کوچک ، نبود که به هم پیچیده نشده باشد .

میز این چهار مرد در آن کافه ، همچون واحه‌ای در سکوت کامل بود . در صورتیکه مشتریان میزهای دیگر با حداکثر بلندی صدا حرف میزدند .

یک نفر از سمت راست با عرور فریاد زد . "باز هم‌بلوت"

و دیگری از سمت چپ با لحنی نسبتا تردیدآمیز گفت ، "تیرس تاپ؟ خوبه"

مستخدم داد زد . "سه تا آبجو ، سه تا !"

همه چیز زنده و در حال سروصدا بود . به غیر از میزی که این چهار مرد پشت آن نشسته بودند که به نظر می‌آمد به تدریج دیواری‌نامرئی اطراف آنرا فرا میگیرد .

و بالاخره این جف بود که طلسم سکوت را شکست، و لب پائینش را گاز گرفت، برخاست و من‌ومن کنان گفت:

"چه جهنمی!"

او نگاهی کوتاه، تندوناخوشنودانه به همراهانش انداخت، کت و کلاهش را برداشت، به سمت در رفت و با حرکتی سریع آنرا باز کرد.

مگره با تعجب گفت: "شرط‌میبندم میرود خانه تا بزند زیر گریه."

او احساس کرده بود که بغض خشم و احساس خطر که تا گلوی عکاس‌بالا آمده بود، سیب آدم او را به ارتعاش وا داشته بود.

او به سمت وان‌دام که داشت بامرمر روی میز ور میرفت برگشت، نیمی از لیوان آبجویش را بلعید ودهانش را با پشت دست پاک کرد.

فضا همانطور بود. فقط ده بارقوی‌تر. درست‌مثل خانه رمس که در آن مگره خودش را به جمع همین مردمان‌زورچیان کرده بود. هیکل قطور کاراگاه به او کمک میکرد تا به حضور تحمیلی خود حالتی زور گویانه ببخشد.

او قد بلند وهیکل‌دار، مخصوصا چهار شانه، ستبر و توپر بود و لباسهای نسبتا عامیانه‌اش ساختمان بی ظرافت‌هیکل او رامشخص میکرد.

در حقیقت او شبیه یکی از آن کابوسهای کودکان بود که با هیکل بی حالت و بسیار بزرگ خود، برای درهم خردکردن بچه‌ها، آنها را بروبر نگاه میکنند.

او چیزی رام نشدنی و غیر بشری بود. همچون فیلی که با شقاوت به سوی مقصود خود حرکت میکند.

او داشت مشروبش را مینوشید، پیپ می‌کشید و با خشنودی به عقربه ساعت که هر دقیقه با یک تلق فلزی به جلو می جهید، نگاه میکرد. یک ساعت بیروح و خسته کننده.

به نظر نمی‌آمد که او به طور اخص منتظر کسی باشد، با وجود

این او مواظب کوچکترین موجود زنده درچپ و راست خود بود.

این یکی از فوق العاده ترین ساعتها در حرفه او بود. هرچند ماجرا حدودا "یک‌ساعت‌طول کشیدیا به عبارت دقیق‌تر پنجاه ودودقیقه، اما یک جنگ اعصاب بود.

جف‌لومبارد از همان آغاز از دور عملیات خارج شده بود. اما دوتای دیگر هنوز در گود بودند.

و او اکنون آنجا بود. بین آنها همچون یک داور، اما داوری که آنهارامتهم‌نمی‌کند و افکارش هم قابل‌خواندن نیست. اوچه میدانست؟ چرا آمده بود؟ میخواست چکارکند؟ آیا او در انتظار حرفی یا حرکتی بود که سوءظن او راتائید کند؟ آیا او قبلا حقیقت را یافته بود، یا این اعتماد بنفس فقط یک بلوف بود؟ هر یک از آنها درباره چه‌میتوانستند حرف‌بزنند؟درباره‌یک‌برخورد، یک ملاقات اتفاقی؟ سکوت‌همچنان‌حکمفرما بود. آنها بدون آنکه بدانند انتظار چه را میکشند، منتظر بودند. آنها منتظر چیزی بودند ولی هیچ اتفاقی نمی افتاد.

عقربه ساعت هر ساعت لرزشی به جلو میکرد. و هر بار از حرکت آن صدای غژو غژی به گوش میرسید. در ابتدا آنها این صدا را نمی شنیدند، اما حالا داشت کرشان میکرد. دو قسمت مشخص برای حرکت عقربه وجود داشت. اول صدای تلق، سپس عقربه شروع به حرکت میکرد و سپس یک تلق دیگر که انگار از قرار گرفتن عقربه در محل‌جدیدش به وجود می‌آمد و حالت صفحه تغییر میکرد. زاویهٔ منفرجه بین دو عقربه به تدریج تبدیل به حاده میشد. دو عقربه حدودا داشتند روی هم قرار میگرفتند.

مستخدم دائما به این‌میز و مشتریان افسرده حالش با تعجب نگاه میکرد.

مسیو بلوارد مبدم از مشروبش مینوشید. مگره برای آنکه بفهمد او چکار

میکند ، مجبور نبود نگاهش کند . او میتوانست حضورش را ، نفس کشیدنش را ،کش آمدن اعصابش را حس کند .گاهی موافع انگار که در کلیساست. پاهایش را با دقت جا به جا میکرد .

مشتریان داشتند محل راخلوت میکردند . رومیزی قرمز همراه باورق‌های بازی ناپدید میشدوبه جای آن رنگ پریده مرمرهای میز پدیدار میگردید .

مستخدم بیرون رفت که کرکره در را پائین بکشد ، در همان‌حال مدیره کافه پولها را بر اساس ارزش آنها در روی پیش‌خوان کپه کپه میکرد

بلوار با صدائی که به‌رحمت قابل تشخیص بود پرسید . "سما بار هم میمانید ؟"

شما چه ؟"

"من . . . من نمی‌دانم . . . "

پس وان‌دام با سکه‌ای روی میز رد و از مستخدم پرسید :

"چقدر ؟"

"همه باهم ؟ نه فرانکو هفتادو پنج . . . "

هر سه نفر در حالیکه از چشمهای یکدیگر پرهیز میکردند ، بر پا ایستادند . مستخدم به آنها کمک‌کرد تا پالتوهایشان را بپوشند .

"شب به خیر آقایان . "

بیرون هوامه‌آلودبودوآنها به‌زحمت لامپهای خیابان را میدیدند . کرکره تمام معاره‌ها بسته بود . طنین صدای پائی که در جائی از پیاده‌رو راه میرفت ، شنیده میشد . هیچ کس نمی‌توانست‌تصمیم بگیرد از کدام راه بروند . هیچکدام از این سه مرد نمی خواست مسئولیت انتخاب راه را به عهده بگیرد .

پشت سر آنها در کافه بسته شد و میله‌های ایمنی در جایش قرار گرفت .

یک کوچه با ردیفی از خانه‌های کج‌و معوج در سمت چپ نمودارشد.

بالاخره مگره گفت: "خوب آقایان، تنها میتوانم برایتان شب خوشی آرزو کنم..."

دست بلوار که او اول آنرا فشرد، سرد و عصبی بود. دست وان‌دام که او آنرا با بی‌میلی دراز کرده بود، مرطوب و شل و ول بود.

بازرس یقه کتش را بالا کشید، سرفه کوتاهی کرد و شروع به راه رفتن به تنهائی در خیابانهای‌خالی از جمعیت کرد. تمام فکرش متوجه یک موضوع‌بود، او به‌کمترین صداها گوش فرا میداد، کمترین‌حرکتی در هوا که‌او را از خطری آگاه کند.

دست راستش در جیبش قبضه رولور را سفت چسبیده بود. شبکه سیمی دیوار که در سمت چپ او کشیده شده بود، مثل این بود که قسمت هائی از شهر لیژ چون محله جذامیها از بقیه جدا میکرد. مردم در اطراف باشتاب عبور میکردند وسعی میکردند سرو صدائی‌نکنند.

او زمزمه مکالمه‌ای را شنید ولی چون مه قدرت‌تشخیص او را مختل کرده بود، نتوانست‌بفهمد این صدا از دور می آید یا از نزدیکی او.

بعد ناگهان‌او خودش را به طرفی پرت کردو خودش را به دری چسباند. صدای خفه انفجاری را شنید و شخصی با نهایت سرعت در تاریکی دور شده.

مگره چند قدمی به‌جلو برداشت و کوچه‌ای را که‌تیراندازی از آن شده بود، سرکشی کرد. و هیچ چیزی ندیدمگر یک قطعه زمین که به یک بن‌بست منتهی میشد. ومستقیم در سمت راست، دویست متر آنطرف یک چراغ حباب برفک‌زده، باعلامت ماهی و چیپس بالای یک مغازه بود.

لحظاتی بعد، او از جلوی مغازه رد شد، دختری با یک پاکت پر از چیپس‌های‌طلائی‌رنگ‌بیرون‌آمد. اونیمه‌علامتی‌حاکی ازدعوت به مگره‌نشان دادو به سمت خیابانهائی با نور بیشتر به راه افتاد.

* * *

مگره در نهایت آرامش مشغول نوشتن بود . او با انگشت سبابه بزرگش خودنویس را به‌روی کاغذ فشار میاورد و هرچند وقت یکبار خاکسترهای داغ پیپش را با انگشت میکوبید .

او در اتاقش در هتل شمن دوفر بود . ساعت بسیار درخشان ایستگاه راه‌آهن که‌ازورای‌پنجره‌اش قابل‌دیدن‌بود ، ساعت دوصبح‌را نشان میداد .

لوکاس عزیز :

از آنجائی که هیچکس نمی‌داند وقایع چگونه رخ خواهد داد . این یادداشت را برایت میفرستم که در صورت نیاز ترا قادر خواهد ساخت‌برای تعقیب پرونده‌ای که اینک من در دست دارم ، اقدام کنی .

۱ــ هفته‌ٔگذشته‌دربروکسل‌مردی‌درلباس‌ژنده‌که‌ولگرد به نظر میامد ، بسته‌ای حاوی حدودسی هزارفرانک‌رابه‌آدرس‌خودش‌درخیابان‌روکت پاریس فرستاد .تحقیقات‌نشان‌خواهددادکه‌او از این مبالغ به دفعات برای خودش میفرستاده ،اماشخصااز این‌مبالغ هیچ استفاده‌ای نمیکرده است . دلیل این حرف پیداشدن‌مقداراریادی‌سوخته‌اسکناس‌دراتاق اوست‌که تعمدا سوزانیده شده .

او نام لوئی‌ژونه به‌خود گذاشته و به صورتی نسبتا مرتب در کارگاهی در همان خیابان کارمیکرده است .

او متا هل بود . (به‌مادام‌ژونه ، عطار ، خیابان پیکوس مراجعه کن .) و یک فرزند داشت . اما او بعد از یک درگیری شدید به خاطر مشروبخواری زن و فرزندش را در شرایط ناخوشایندی ترک کرد .

در بروکسل بعد از ارسال‌پول ، او یک ساک دستی خرید تا اشیائی را که در اتاقش درهتل‌نگهداری‌میکرد ، در آن بگذارد . در سر راهش به برمن من این ساک را با یکی دیگر عوض کردم .

ژونه ، که به نظر نمی‌آمد تا آن لحظه به فکر خودکشی بوده ، و برای شام خود غذا خریده بود . متوجه میشود که اشیاءش از اوسرقت شده و خودش را میکشد .

اشیاء مورد سئوال یک لباس کهنه بود که به او تعلق نداشت و حدد سال قبل دریک درگیری ، پاره شده و آلوده به خون بود . این لباس دوخت لیژ بود .

در برمن ، مردی برای دیدن جسد آمد . نام او ژورف وان‌دام است و عامل صادرات و واردات است و متولد لیژ میباشد .

در بارگست به‌پاریس ، من دریافتم که لوئی ژونه ، در حقیقت ، ژان لوکوک‌دارنویل ، متولد لیژ است . و سالها بود که خانواده‌اش از او خبری نداشتند . اوتحصیل کرده‌بود و حتی به دانشگاه میرفته . در لیژ ، که حدود ده سال قبل از آنجا غیبش زده . از هیچ نظر تحت تعقیب نبوده است .

۲ــ در رمس ، ژان لوکوک دارنویل یک شب قبل از آنکه آنجا رابه مقصد بروکسل‌ترک کند ، دیده شده است که وارد خانه موریس بلوار ، معاون مدیر عامل یک بانک ، متولد لیژ ، میشده است ، شخص اخیر الذکر این ملاقات را انکار میکند .

اما ردگیری آن سی‌هزارفرانکی که از بروکسل فرستاده شده ، به دست همین آقای بلوار ختم میشود .

در خانه بلوار من با وان‌دام که‌با هواپیما از برمن پرواز کرده بود . جف لومبارد یک عکاس از لیژوکاستون ژانن که او هم متولد همان‌شهراست ملاقات کردم .

در زمانیکه من و وان‌دام داشتیم به پاریس بر میگشتیم ، او سعی کرد مرا به داخل رودخانه مارن‌هل بدهد .

من او رایک‌بار دیگر در خانه‌جف‌لومبارددر لیژ یافتم . شخص اخیر ، دهسال قبل به نقاشی اشتغال داشته ودیوارهای خانه‌اش پوسیده از نقاشی

های آن دوره است که مردانی حلق‌آویز را می‌نمایاند .

من به اداره روزنامه‌ها سرکشی کردم ، نسخه پانزده فوریه ، سال مرد حلق‌آویز ، تمام روزنامه‌ها ، توسط وان‌دام پاره شده بود .

امشب نامه‌ای بدون امضاء به من وعده توضیحات کاملی را داد و قراری در یکی از کافه‌های شهر تعیین کرد . من در آنجا نه یک مرد بلکه سه مرد را دیدم ، بلوار (که از رمس آمده بود) ، وان‌دام وجف لومبارد .

آنها با دست پاچگی به من خوش آمدگفتند . من متقاعد شدم که یکی از آن سه مرد تصمیم گرفته بود که حرف بزند و دیگران فقط برای آنکه جلوی او را بگیرند آنجا آمده بودند .

جف‌لومبارد که طاقتش طاق شده بود ، ناگهان جاخالی کرد . من با دوتای دیگر باقی ماندم . من نیمه شب و در مه در بیرون کافه از آنها جدا شدم و چند ثانیه بعد ، گلوله‌ای به طرف من شلیک شد .

من اینطور نتیجه گیری کردم که یکی از سه مرد قصد حرف زدن داشته و دیگر اینکه یکی از آن سه مرد ، سعی ، داشته مرا از سر راه بردارد .

بدیهی است که اینکار نوعی اعتراف آشکار به گناه است و برای فاعل فقط یک راه باقی مانده ، کوشش مجددو خطانکردن .

اما او کدام یکی است؟ بلوار ، وان‌دام یا لومبارد؟

موقعی که او دوباره قدمی بردارد من اینرا خواهم فهمید . از آنجائی که برای من ممکن است اتفاقی رخ دهد ، من احتیاط کرده واین یادداشت‌ها رابرای تومیفرستم . تا ترا قادر کند سر نخ ماجرا را از ابتدا در دست داشته باشی .

برای درک جنبه روانی پرونده ، مادام ژونه‌وآرماندلوکوک برادر متوفی‌رامورد توجه فوق‌العاده قرار بده . من‌اکنون به رختخواب میروم . سلام مرا به همه بچه‌های آنجا برسان .

مگره

* * *

مه محو شده بود ، در حالیکه پولکهائی از شبنم یخ زده بر روی درختان و نوک‌چمنهای میدان‌آوری که‌مگره‌داشت از آن عبورمیکرد ،باقی گذاشته‌بود . خورشید با درخششی نمناک در آسمانی به رنگ آبی کم رنگ‌میدرخشید و قطعات یخ به صورت قطرات کوچکی از آب پاک ذوب میشد و به روی شنها میافتاد .

ساعت هشت صبح بود که کاراگاه قدم زنان از میدان ، که هنوز خالی از جمعیت بـــود و تابلوهای سینماتا روی کرکره‌های بسته پائین آمده بود ، گذشت،مگره درمقابل یک صندوق پست ایستاد و نامه گروهبان لوکاس را به صندوق انداخت و باکمی اضطراب نگاهی به اطراف انداخت .

در همین شهر ، درهمین‌خیابانهاکه‌اکنون غرق‌درآفتاب کمرنگ است ، درهمین لحظه ، مردی دارد در باره او فکر میکند . مردی که تنها امیدش‌به آرامش، در کشتن اوســت . او یک برتری بر کاراگاه دارد وآن اینکه محل میشناسد و اینرادیشب‌موقعی‌که به داخل‌آن کوچه پرپیچ و خم شبرجه رفت ثابت کرد .

او همچنین مگره را هم میشناخت . احتمالا همین الان هم مواظب اوست ، در حالیکه کاراگاه از وجودش آگاه نیست .

او جف لومبارد است؟ آیا خطر در آن‌خانه‌قدیمی‌درخیابان‌اورــشاتو است ، محلی که‌زن و بچه‌اش در طبقه اول خوابیده‌اند و توسط مادر مهربان زن مواظبت میشوند ، در حالیکه کارگران ، که توسط نامه‌رسانهای روزنامه‌ها به‌شتاب وادار میشوند ، به آرامی از این سینی اسید سراغ دیگری میروند ؟

شاید او ، ژوزف وان دام باشد ، خشن و عبوس ، بی باک و توطئه‌گر ، همانی که زاغ سیاه کارآگاه را از هر محلی به آنجائی که او نهایتا خواهد آمد ، چوب میزند؟

اصلا از برمن ، او در همه چیز دستی داشته! یک خبر سه خطی در روزنامه‌های آلمانی و او با شتاب خودش‌را به پزشکی قانونی رسانیده .

او با مگره ناهار خورده و با اینهمه قبل از مگره وارد رمس شده است.

اول او بود که وارد خیابان اورـ شاتو شد. او قبل از کارآگاه وارد دفاتر روزنامه‌ها شده بود.

سرانجام، او در کافه بورس هم حضور داشت.

این حقیقت دارد که هیچ دلیلی وجود ندارد که ثابت کند او همانی نیست که میخواسته حرف بزند. اما برای برعکس آنهم، دلیلی وجود ندارد!

شاید آن مرد بلوار باشد. سرد، رسمی، با تمام تکبرهای یک شهرستانی از طبقه متوسطـ بالا. شاید او همان کسی است که تنها آرزویش خلاص شدن از شر مگره است؟

شاید او گاستون ژانن باشد، آن مجسمه ساز با ریش بزی؟ او در کافه بورس نبود، اما میتوانسته در خیابان مواظب او باشد.

تمام اینها با مردْ حلق آویزی که از صلیب کلیسا در نوسان بوده چه ارتباطی دارد؟ با آن دهها مرد دار آویخته؟ با آن جنگلی که درختان آن میوه‌ای به جز مردان دارآویز نداشته؟ با آن لباس خون آلود که برگردان یقه آن توسط ناخنهایی، دیوانه وار خراش برداشته است؟

ماشین نویس هاداشتند سر کار میرفتند.

یک ماشین خیابان روب شهرداری داشت به‌آهستگی حرکت میکرد، با دو دستگاه فشاری آب و جاروهای غلتکی شکل که آشغال ها را به درون جوی آب میراند.

در تقاطع خیابانها، پلیس‌های شهر با کلاه خودهای سفید، در حالیکه‌با چوبهای سفید درخشان خود، ترافیک را راهنمائی میکردند، دیده میشدند.

مگره سئوال کرد. " اداره مرکزی پلیس کجاست؟"

راه را به او نشان دادند. او موقعی وارد شد که زنان مستخدم هنوز مشغول نظافت بودند. اما یک کارمند خوش برخورد به همکار خود خوشامد گفت و موقعیکه مگره از او درخواست کرد که گزارشهای دهسال قبل پلیس را ببیند و توضیح داد که ماه فوریه مورد نظر اوست، کارمند گفت."

" شما در بیست و چهار ساعت دومین نفر هستید. شما هم می‌خواهید بدانید ژوزفین بولان نامی در آن حدود مرتکب سرقت شده، مگر نه؟"

" کس دیگری هم اینجا بوده؟"

" دیروز، حدود ساعت پنج‌بعدازظهر. یکی از۴هالی لیژ، که هر چند خیلی جوان است کار خوبی برای خودش در خارج دست و پا کرده. پدرش‌یک‌پزشک بود. او یک کار خوب در آلمان به دست آورده..."

" ژوزف وان دام؟"

" خودش است! اما او وقتش را تلف کرد، چونکه آن چیزی را می‌خواست پیدا نکرد..."

" پرونده را به من نشان میدهید؟"

بایگانی، پرونده‌ای سبز رنگ بود که گزارشات روزانه مفتول شده در آن نگهداری میشد. پنج گزارش برای روز پانزدهم فوریه بود. دو گزارش مست بازی و ایجاد سرو صدا در شب، یکی برای کش رفتن از مغازه ویکی برای حمله و کتک کاری و آخری برای شکستن و وارد شدن برای سرقت خرگوشها.

مگره حتی آنها را نخواند. او به شماره ردیف بالای ورقه‌ها نگاهی کرد.

سپس پرسید: " مسیو وان‌دام خودش تنهائی این پرونده را مطالعه کرد؟"

" بله. او در دفتر پهلوئی نشست. "

" متشکرم. "

شماره‌های گزارشها عبارت بودند از ۲۳۷ – ۲۳۸ – ۲۳۹ – ۲۴۱ و ۲۴۲ به عبارت دیگر یکی از آنها یعنی شماره ۲۴۰ پاره شده و ازحا درآمده بود. درست مثل اوراق آرشیو روزنامه‌ها.

دقایقی‌بعد، مگره‌در بیرون و در میدان پشت هتل ویل که تعدادی میهمان برای شرکت در مراسم عروسی، داشتند وارد آن میشدند، قرار داشت. علیرغم ظاهر آرامش، او گوشهایش را برای شنیدن کمترین صدا تیزکرده بود. اوکمی حالت عصبی داشت و از این حالت خودش خوشش نمی‌آمد.

باشگاه ادبیات

فصل هشتم:
امیل کلاین کوچولو

او زمانش را درست حساب کرده بود! ساعت نه صبح بود. کارمندان بعد از عبور از حیاط اصلی وارد تالارشهر میشدند. لحظاتی بر روی پلکان زیبای سنگی که در بالای آن یک دربان با کلاه نوار دوری‌و صورت تمیز و اصلاح شده اش پیپ می‌کشید، توقف میکردند تا به یکدیگر صبح به خیر بگویند. پیپ دربان سنگی بود. مگره بدون هیچ‌گونه دلیلی به این جزئیات دقت میکرد. احتمالا" شاید به خاطر آنکه‌نور خورشید صبح‌گاهی داشت بر روی آن منعکس میشدو یا شاید چون که قبلا" خوب براق شده بود. مگره برای لحظه‌ای به این مرد که اینطور حریصانه با مک‌های کوچک پیپ می‌کشید، غبطه خورد. مرد به نظرش سمبلی از آرامش و تندرستی آمد.

هوا در آن صبح شاداب بود و برای شادابی بیشتر هم جاداشت چون خورشید تازه طلوع کرده بود. سروصدای عظیمی برپا بود، صدای صحبت به لهجه محلی، تلق و تولوق زننده قطارهای زرد و قرمز

شهری و موتور فشاری چهار دهانه که بر روی یک چاه آب قرار داشت و آب را به روی آب‌نمای مدل لیژی که پلکان مانند بود میریخت و سروصدای‌آن تمام سروصدای بازار مجاور را تحت تاثیر قرار داده بود.

مگره ژوزف وان دام را دید که از کنار یکی از پلکان دو گانه ساختمان بالا رفت و داخل سالن ورودی ناپدید شد.

کارآگاه بشتاب دنبال او روان شد. پلکان در داخل ساختمان‌از دو سوی‌ساختمان بالا میرفت و در طبقات به هم میرسید. دو مرددر حالیکه از دویدن نفس نفس میزدند و درعین حال سعی میکردندظاهری عادی داشته باشند. در جلوی یک مامور که زنجیری نقره‌ای به گردن داشت، در یکی از طبقات به هم رسیدند.

موضوع بسیار حاد و سریع بود، مسئله سرعت عمل و کسرهای ثانیه.

همچنان که بالا می‌رفتند، مگره پیش خود برآورد کرده بود که وان دام به همان دلیلی که به کلانتری و دفتر روزنامه رفته بود،به اینجا آمده‌است‌که به سادگی چیزی را از بین ببرد. یکی ازگزارشهای روز ۱۵ فوریه را که قبلا" از جا در آورده شده بود.

لابد اینجا هـم، مثل اکثر شهرهای دیگر،پلیس‌بایستی‌نسخه‌ای ازگزارش روزانه خود را برای شهردار بفرستد؟

مگره درحالیکه‌وان‌دام فقط سه متر با او فاصله داشت با صدای بلند گفت:

" میخواهم دفتر دار شهر را ببینم، فوری است..."

چشمانشان با یکدیگر برخورد کرد. متحیر بودند که دست بدهند یا نه، سرانجام تصمیم گرفتند که نه. و موقعی که کارمند از او پرسید که چه میخواهید، بازرگان برمنی فقط من و منی کرد که:

" چیزی نیست. بعدا" برمیگردم..."

و بیرون رفت. صدای پای او هر دم در سالن خفیف‌تر میشد. در فاصله کوتاهی بعد از آن مگره به اتاق لوکسی در دفترخانه شهر راهنمائی شد که در آنجا دفتردار شهر با کت دنباله‌دار با دگمه‌های بسته و پیراهن یقه برگردان، عازم پیدا کردن گزارش روزانه ده‌سال قبل بود.

هوا گرم بود و فرش‌ها ضخیم بودند. یک اشعه خورشید صلیب تزئینی اسقفی را کـه در یک تصویر تاریخی قرار داشت و قاب آن تمامی یک دیوار را اشغال کرده بود، روشن میکرد.

بعد از نیم ساعت جستجو و یک مبادله تعارف، مگره مجددا" به سراغ گزارش خرگوشهای مسروقه، مست‌بازی و سرقت از مغازه رفت و سپس بین دو ورقه متفرقه، نوشته‌های زیر نمودار شد:

" پلیس گشت، لاکاس از بخش‌شماره شش‌که در ساعت شش‌صبح عازم پون ــ دز ــ آرش بوده تا پستش را تحویل بگیرد، هنگامیکه‌از جلوی در اصلی کلیسای سن فولین مشغول عبور بوده، ملاحظه می‌کند که جسدی از در کوبه در آویزان است.

بـه فوریت پزشکی عازم محل میشود، اما او فقط می‌تواند مرگ شخص را تائید کند. مردی به نام امیل کلاین نقاش ساختمان، بیست ساله، متولد انگلور، ساکن خیابان پوت ــ او نوار

آشکار است که کلاین شخصا" خودش را در حدود نیمه شب با کمربنددار زده اسـت. از جیـب متوفی فقط تعدادی اشیاء بی ارزش و چند سکه کوچک به دست آمد.

تحقیقات آشکـار کرد که‌او سـه ماه است به طورمنظم مشغول کار نبوده است. و به نظر میآید که عمل او در نتیجه فقر باشد.

بـه مادام کلاین، مادر او که یک بیوه است و در یک پانسیون محقر زندگی می‌کند، اطلاع داده شده است.

*

ساعتهائی بـا فعالیت تب‌آلود در پی بود. مگره سراپا در مسیر جدید غرق شده بود. هر چند رویهمرفته او کمتر دلواپس اطلاعاتی در باره کلاین بـود و بیشتر به فکر برخوردهایش با وان دام بود. اگر او بـار دیگـر زمانی با این بازرگان برمنی روبرو شود، احتمالا" آنجا محلی در نزدیکیهای حقیقت خواهد بود. ماجرا از برمن شروع شد. و از آن مـوقع هر بـار که کارآگاه به جهت صحیحی چرخید با وان دام برخورد کرد.

وان دام او را در تالار شهر دیده بود و می‌دانست که اوگزارش را خوانده است و اینکه او در مسیر کلاین است.

انگلور چیزی به دست نداد. کارآگاه یک تاکسی گرفت و چرخی در محلـه کارگر نشین بـا خانه‌های کوچک و یک شکل کارگری زد، که همه آنها در خیابانهائی پست و در پائین دودکش‌های کارخانه قرار داشت‌و از دود آنها به رنگ خاکستری در آمده بود.

زنی داشت پلکـان ورودی یکی از خانه‌ها را می‌شست، همانی که مادام کلاین در آن زندگی کرده بود.

" دست کم پنج سالست که مرده..."

سایه وان دام به این‌طرفها نیافتاده بود.

" پسرش با او زندگی نمی‌کرد؟"

" خیر. او عـاقبت دردناکی پیدا کرد. او در کلیسا به زندگی خود خاتمه داد..."

همه‌اش همین بود. مگره فقط دریافت که پدر کلاین سرکارگریک معدن ذغال سنگ بوده و بعد از مرگش همسرش خانه را به کس دیگری اجاره داد و فقط اتاق زیر شیروانی را برای خود نگهداشت و دریک پانسیون کوچک اقامت کرد.

او به راننده گفت." برو به کلانتری شماره ۶."

پلیس لاکاس هنوز زنده بود. اما او به زحمت چیزی به یاد می‌آورد.

" تمام شب باران باریده بود. او سرتاپا خیس بود و موهای قرمزش به روی تمام صورتش ماسیده بود.

" او بلند بود؟ یا کوتاه؟"

" به کوتاه بیشتر نزدیک بود."

سپس کارآگاه به دفتر ژاندارمری رفت و تقریبا" یک ساعت را در دفتری‌که بوی‌چرم و عرق اسب میداد گذراند.

" اگر او در آن‌موقع بیست سالش بود، بایستی در اداره نظام وظیفه سابقه‌ای داشته باشد.گفتید کلاین بایک ـ کا ـ ؟"

آنها ورقه شماره ۱۳ را در پرونده " اخراجی" پیدا کردند. مگره مشخصات را رونویسی کرد: بلندی ۱۵۷ دور سینه ۸۱ و یک یادداشت در باره " بی بنیگی ریه".

اما هیچ رد پائی که به‌وان‌دام ختم بشود وجود نداشت. آشکار بود که بایستی جای دیگری دنبال او گردید. تنها نتیجه پیام صبح گاهی آن بود که لباس شماره ۲، هرگز به این مرد حلق آویز درست سن فیلون تعلق نداشته، آخر او یک ملخ ریز نقش بود.

کلاین مرتکب خودکشی شده بود. هیچ زدوخوردی رخ نداده و قطره‌ای خون هم جاری نشده‌بود.

پس آن ارتباط بین ساک دستی ولگرد برمنی و مرگ لوکوک دارنویل تحت نام مستعار لوبی ژونه، در کجابود؟

*

" مرا همین‌جا پیاده‌کن و به من بگو خیابان‌پوت‌ـاوـنواررا چگونه پیدا کنم؟"

" پشت کلیسا . همانی که سر از که ـ سن ـ بارب در می‌آورد . "

موقعی که راننده به مقابل کلیسای سن فولین رسید ، مگره کرایه تـاکسی را پـرداخت . او اکنون داشت کلیسای نوساز را که در میان یک زمین وسیع و خالی از سکنه قرار داشت ، از نظر می‌گذرانید .

در سمت راست و چپ آن خیابانـهای وسیعی بود که جناح دیگر آن توسط بلوکهای آپارتمان احاطه شده بود که از نظر سن هم تراز کلیسا بود . اما پشت کلیسا هنوز محوطه قدیمی‌سازی بود که قسمتی از آن برای باز کردن جای لازم برای کلیسا ، خراب شده بود .

در ویترین یک نوشت افزار فروش مگره تعدادی کارت پستال از کلیسای قدیمی پیدا کرد که از این کلیسا کوتاهتر ، خپله‌تر ، و تماما " سیاه بود . یک جناح آن به یک جنگل الوار ختم میشد . از سه طرف دیگر خانه‌های تو سری خورده‌ای به دیوارهای آن پشت کرده و به آن نمائی قرون وسطائی میدادند . اکنون از آن حیاط اعجاب انگیز چیزی باقی نمانده بود ، به جز حلقه‌هائی از خانه که به وسیله خیابانـهائی باریک و کوچه‌های بن‌بست از یکدیگر جدا شده بودند ، و بوی تهوع‌آور فقر به‌همه جا راه یافته بود .

خیابان پوت ـ او ـ نوار به زحمت دو متر عرض داشت و از میان آن باریکه‌ای از آب صابون روان بود . بچه‌ها جلوی درگاه خانه‌ها مشغول بازی بودند . داخل خانه‌ها ازدحامی از آدمیزاد بود .

به خاطر تنگی کـوچه‌ها ، علیرغم وجود خورشید درخشان چون نمی‌توانست به سطح کوچه‌ها نفوذ کند ، هوا تاریک بود . یک بشکه‌ساز دستگاه لحیم‌سازی خود را در خیابان روشن کرده و داشت به بشکه‌ها حلقه می‌انداخت .

شماره سر درخانه‌ها تماما " از بین رفته بود . کارآگاه مجبور بود سئوال کند . موقعی که او سراغ خانه شماره ۷ را گرفت ، حیاطی رابه

او نشان دادند که ازآن صدای اره و رنده می‌آمد.

در منتهی الیه حیـاط یک کارآگاه بود. تعدادی محل‌کار برای نجارها که سه مرد مشغول کار بودند. تمام درها باز بود و بر روی یک اجاق سریشم ذوب میکردند.

یکی از مردان سرش را بلند کرد، ته سیگارش را از دهان بیرون آورد و منتظر ماند تا تازه وارد سئوالش را بکند.

" کسی به اسم کلاین اینجا زندگی می‌کرد؟"

مرد آشنا وار نگـاهی بـه سرتاپای مصاحبش انداخت، به در و پلکانی تاریک اشاره کرد و من‌ومن کنان‌گفت:

" از آن راه! کس دیگری هم آنجاست."

" مستاجر جدید؟"

او همراه جواب لبخند تعجبی زد که کارآگاه بعدا" دلیل آنرا فهمید.

" برو تـو نگاهی بیانداز. در طبقه اول است. گمش نمی‌کنی، فقط یک در است..."

یکی از کارگران همچنان که رنده میزد به نرمی خندید.

مگره سرش را بالا کرد و به پلکان‌که در تاریکی کامل بود، خیره شد. بعد از چند پله، دستگیره پله ناپیدا بود.

او کبریتی روشن کرد و در بالای سر خود دری را دید که قفل و دستگیره نداشت و به نظر میآمد که به وسیله نخی که به یک میخ زنگ زده گره میخورد، محافظت میشد. او در حالیکه دستش در جیبش به روی رولور بود، در را بازانویش فشار داد تا باز شود. و از تابش نوری که از ورای پنجره لکدار، که سه‌تکه شیشه آن نیز شکسته بود، چشمانش خیره شد.

آنچـه را کـه مگره دید آنقدر غیر منتظره بود که قبل از آنکه

توضیحی برای آن بیابد، نگاهی به اطراف انداخت. سرانجام در یک گوشه سایه‌ای را دید، سایه مردی که به دیوار تکیه داده بود و با حالتی سبعانه ثابت او را می‌نگریست. او ژوزف وان دام بود.

کارآگاه گفت: "مثل اینکه قرار است کار را اینجا تمام کنیم؟"

صدای او در فضای خالی، خشک و سرد آنجا پژواک عجیبی داشت. وان دام جوابی نداد، بلکه کاملا" بیحرکت ماند و شریرانه به او خیره شد.

*

کاملا" غیر ممکن بود به وضع جغرافیائی محل پی برد مگراینکه می‌دانستید این خانه قبلا" چه بوده است: قسمتی از یک صومعه، یک انبار علوفه یا یک خانه شخصی.

هیچ چیز درآنجا چهار گوش نبود. نیمی از کف‌تخته پوش شده و نیمه دیگر همچون کلیساها با سنگهای اریب مفروش شده بود.

دیوارها دوغاب کاری شده بود، به غیر از یک مستطیل آجری به رنگ قهوه‌ای که احتمالا" جای پر شده یک پنجره قدیمی بود. از ورای شیشه‌های لک‌دار پنجره یک سه کنج شیروانی، قسمتی از یک ناودانی و چند سقف کج و معوج از پشت در حالیکه رویشان به‌طرف رودخانه "موز" بود به چشم میخورد.

اینها تازه اول عجایب بود. عجیب‌ترین چیزها اشیاء غیرمنطقی و دور از عقلی بود که در اتاق جمع شده و نوعی دیوانه خانه رابه ذهن متبادر میکرد. یا اینکه برای شوخی آنها را تعمدا" کنار هم‌قرار داده باشند.

به هم ریختگی‌های روی کف، تازه به‌وجود آمده بود، صندلیهای نیمه ساخته، دری که تمام قد روی زمین قرار داشت، یک قاب تعمیر شده، تعدادی ظرفهای سریشم، اره‌های شکسته و جعبه‌هائی که ازآنها

پوشال و تراشه پخش و پلا بود.

به عنوان تضاد، در یک گوشه نوعی کاناپه قرار داشت یا به عبارت بهتر یک تشک فنری که قسمتهائی از آن به وسیله یک قطعه پارچه پرده‌ای پوشیده شده بود.

درست در بالای آن یک فانوس با شکل عجیب و غریب با شیشه‌های رنگی، از آن نوعی‌که‌گاهی در مغازه‌های کهنه فروشی دیده می‌شود. آویزان بود. قسمت‌هائی از یک اسکلت نیمه تمام، از آن نوعی‌که مورد استفاده دانشجویان است به روی‌کاناپه پرتاب شده‌بود. دنده‌هاو لگن خاصره هنوز به وسیله چنگک‌هائی به هم متصل بود و همچون عروسکی بی‌مصرف به جلوخم شده بود.

سپس می‌آئیم سراغ دیوارها، دیوارهای سفید از طراحی ها و نقاشی‌های آب‌رنگ پوشیده شده بود.

و این نامتجانس ترین منظره این دنیای درهم و برهم بود! شکل‌های‌کج و معوجی آنجا بود همراه با نوشته‌هائی مانند ـ زندگانی ابلیس، نیای این جهان، دراز باد.

روی زمین یک انجیل بود که جلد آن آسیب دیده بود. اینجا و آنجا، دست‌نویس‌های مچاله شده و روزنامه‌های زرد شده قرار داشت، که با قشر ضخیمی از خاک پوشیده شده بود.

در بالای در،دست‌نویس دیگری قرار داشت ـ به جایگاه ملعونین خوش آمدید.

در وسط همه این آشغالها ،صندلیهای‌نیمه‌ساخته‌که بوی مغازه‌های نجاری را میداد و ظرفهای سریشم و الوارهای زمخت،قرار داشت.همراه با یک بخاری چپه شده که زنگ زده و به رنگ قرمز در آمده بود.

و سرانجام وان‌دام هم آنجا بود با آن کت خوش بر شش و صورت اصلاح شده‌اش و کفشهای جور لباسش، وان دام دوباره همان

بازرگان ولخرج برمنی، همان شیک پوش محله ادارات، پرداخت کننده ناهارهای پرخرج و جامهای ارمناک شده بود...

وان دامی که ماشین شخصی‌اش را میراند و با آدمهای مهم سلام و علیک میکرد، به آن آدم پالتو پوست پوش اشاره میکرد که میلیونها دارد وآن دیگری سی کشتی باربری در دریاها دارد و همانی که کمی بعد با همنوائی موسیقی سبک و جرینگ و جرینگ جامها و نعلبکی‌ها رفت، و با تمام این‌متشخصین دست داد، با این احساس که او هم به زودی هم تراز آنها خواهد شد...

وان دام ناگهان حالت حیوان گرفتاری را به خود گرفت. او بیحرکت، در حالیکه هنوز پشتش به دیوار بود و گچ دیوار شانه‌هایش را سفید کرده بود، با یک دست در جیب پالتویش،به مگره اخمی کرد.

" چقدر؟"

آیا او در حقیقت حرفی زده بود؟ آیا میشد در آن فضای خیالی، کارآگاه اسیر اوهام شده باشد؟

وان‌دام چهره‌اش سرخ شده بود. با وجود این او درخشش‌سلامتی خود را از دست داده بود. به همان میزان که فضاآکنده از ترس و نومیدی بود، خشم و تقلای زندگی نیز در آن موج میزد. همچنان‌که او آخرین قطرات مقاومت خود را به کار میبرد، در رخسار بهم پیچیده‌اش و در بشره‌اش تقلای زندگی به هر قیمت ممکن به چشم میخورد.

" منظورت چیه؟"

مگره به سوی تلی از طرحهای اولیه که به گوشه‌ای از اتاق زیر پنجره با شیشه‌های لک‌دار، جارو شده بود نظری انداخت. قبل از آنکه جوابی بدهد، او فرصت داشت تا طرحهائی از یک دختر برهنه

را بـا چهره‌ای زمخت، موهایی نامرتب، هیکلی خوش فرم و نیرومند با سینه‌های جلو آمده، کفل‌های پروار را کنار هم پهن کند.

وان دام ادامه داد." هنوز هم وقت باقی است. پنجاه هزار؟ صد؟..."

کارآگاه با کنجکاوی به‌او نگاهی انداخت دیگری در حالیکه آشکارا اضطراب خود را پنهان میکرد، با شتاب زدگی گفت:

" دویست هزار!"

در درون دیـوارهای ایـن خانه رعیتی، ترس موج میزد. ترسی سوزاننده، ناخوشی‌آور و ناسالم.

شاید آن چیز بیشتر از یک ترس بود، یک خواهش پایمال شده یک گرایش دیوانه‌وار برای کشتن...

بهر حال، مگـره به ورق زدن آن کاغذهای قدیمی ادامه داد و دختر شهوانی را در ژست‌های مختلف دیگری پیدا کرد. و همچنان که او حـالت می‌گرفت، به نظر می‌آمد که دمبدم قیـافه عبوسانه تری به خود میگیرد.

یکبار هنرمند کوشیده بود او را با پارچه پرده‌ای که روی کاناپه کشیده بـودند، بیاراید. در حالت دیگری، او زن را با جورابهای سیاه نقاشی کرده بود.

پشت سـر زن یک جمجمه قرار داشت که اکنون در پای فنرهای تشک به زمین افتاده بود. مگره به‌خاطر آورد که این سر ترسناک را در یکی از پرتره‌های جف لومبارد دیده است.

ارتباطهای بین آدمها و وقایع هرچند هنوز مغشوش بودند ولی در زمان و مکان داشتند شکل میگرفتند. مگره با ژستی تقریبا" عصبی طرحی زغالی ازمردی جوان را با موهای بلند پیراهن با سینه باز که بر روی چانه‌اش اولین علامات ریش ظاهر شده بود کنار دیگران گذاشت.

او هم در حالتی شاعرانه‌بود . او سر خود را به بالا گرفته و به نظر میامد که به آینده‌خیره شده‌است همچون‌عقابی که به خورشید زل میزند .

او ژان لوکوک دارنـویل بود همانی‌که در آن هتل کثیف برمن مرتکب خودکشی شد ولگردی که ساندویچ سوسیس خود را نخورده بود

"دویست هزار فرانک !"

صدا هنوز حضور بازرگان را نشان میداد ، بدون هیچ گونه حرکتی ، فقط‌صدای به هم خوردن دسته اسکناس ، صدا افزود :

" نگاه کن ، کارآگاه . . . فرانک فرانسه . . . "

مگره‌احساس کرد که‌این عجز و لابه به زودی تهدید به دنبال خواهد داشت ، و این ترسی که اکنون صدای او را لرزان کرده است طولی نخواهد کشید که به غرشی بدل خواهد شد .

" هنوز وقت باقیست . تـا به حال هیچ اقدام رسمی به عمل نیامده . ما در بلژیک هستیم . . . "

هنوز ته شمعی در حباب باقی بود و کارآگـاه یک فانوس زیر انبـوه کاغذهای روی زمین پیدا کرد .

" شما در یک ماموریت رسمی نیستید . و حتی . . . فقط یک ماه مهلت بدهید . . . "

" به عبارت دیگر ، ماجرا در دسامبر اتفاق افتاده . . . "

وان‌دام که به طرف دیوار قوز کرده بود من‌ومن کنان گفت .

"منظورتان چیست ؟"

" اکنون نوامبر است . در فوریه از زمانی‌که کلاین خودش را دار زد دهسال تمـام میگـذرد . و الان تـو فقـط درخواست یک ماه مهلت ازمن میکنی . . . "

" سر در نمی‌آورم . . . "

" چرا خیلی هم خوب می‌فهمی!"

این مسئله‌که‌مگره در حالیکه‌دست راستش راتا انتها به جیب‌پالتویش فرو برده و با دست چپش همچنان به‌ورق زدن کاغذهای کهنه ادامه میداد و کاغذها در برخورد با همدیگر جرق‌و جرق صدا میکردند ، وان دام رااز عصبانیت دیوانه میکرد .

" وان دام تو خیلی هم خوب میفهمی . اگر در مورد مرگ کلاین‌پرس وجوئی بشود و فی‌المثل او به‌قتل رسیده باشد ، در ماه فوریه موضوع مرور زمان مطرح میشود ، به عبارت دیگر دهسال از ماجرا گذشته به خاطر همین است که تو از من طلب یک ماه مهلت می‌کنی پس‌ماجرا بایستی در دسامبر اتفاق افتاده باشد . . . "

" شما هیچ چیز به دست نخواهید آورد . . . "

صدایش همچون گرامافونی که بد کار بکند ، ارتعاش داشت .

" پس از چه میترسی؟ "

او فنرهای تخت خواب را بالا کشید . در زیر آن هیچ چیزنبود به جز یک تکه‌نان کفک زده .

" دویست هزار فرانک ما می‌توانیم ترتیبش را بدهیم که بعدا " . . . "

" دلت میخواهد بزنم توی دهنت؟ "

این کلام خشونت بار و غیر منتظره بوده.آنطور که وان دام برای لحظه‌ای کنترلش را از دست داد و حالتی گرفت که انگار از خودش محافظت میکند و همچنان که اینکار را کرد با حالتی ناخودآگاه اسلحه اتوماتیکی را که در جیبش به دست گرفته بود ، بیرون کشید .

" بیاندازش!"

انگشتانش باز شد . و اسلحه به روی زمین کنار توده‌ای از تراشه‌های چوب ، افتاد .

مگره پشت به دشمن کرد و به‌جستجو در انبوه اشیاء عجیب و غریب و بی مصرف که در اطراف بود، ادامه داد. او یک جوراب را که زرد شده و لکه‌لکه‌های کفک بر روی آن پیدا بود را بلند کرد.

" وان دام بگو ببینم..."

او به احساس‌وجود چیزی غیر عادی در هوا، به عقب چرخید. او دید که مرد دست به گونه‌اش می‌کشد و از زیر انگشتانش رگه‌ای از رطوبت باقی می‌ماند.

" داری گریه می‌کنی؟"

" من؟"

" من" او پرخاشگرانه، طعنه جویانه و ناامیدانه بود.

" در کدام رسته در نظام خدمت میکردی؟"

دیگری از موضوع سر در نیاورد. او حاضر بود به هر پر کاهی که امید نجات داشته باشد، دست بزند.

" من در آموزشگاه افسران وظیفه ذخیره بودم، در بورلو..."

" پیاده نظام؟"

" سواره نظام."

" به عبارت دیگر نتیجه می‌گیریم که شما در آن موقع بین ۱۶۸ تا ۱۷۲ سانتی‌مترو کمتر از هفتاد کیلو وزن داشتید. و از آن موقع تا به حال بایستی‌چاق شده باشید..."

مگره یک صندلی را که به جلو هل داده بود به عقب کشید و کاغذ پاره‌ای را که معلوم بود قسمتی از یک نامه است، برداشت. بر روی آن فقط یک سطر نوشته شده بود:

دوست قدیمی من.....

او همچنان به وان دام که داشت سعی میکرد از موضوع سردر بیاورد، می‌نگریست. سپس‌وان دام مثل اینکه ناگهان حدسی زده باشد

با دست‌پاچگی ناامیدانه‌ای در حالی‌که صورتش به هم پیچیده شده‌بود فریاد زد:

" من اون نبودم! قسم میخورم که من هرگز آن لباس را نپوشیده‌ام!"

مگره لگدی به رولور مصاحبش زد و آنرا به سمت دیگر اتاق پراند.

چرا او بعد از آن مجددا تعداد کودکان به یادش آمد؟ یک‌پسر بچه در خانه بلوار، سه بچه در خیابان اور ـشاتوکه یکی تازه به زحمت چشمانش را باز کرده است و پسر آن لوئی ژونه نام. روی کف زمین یک طرح مقدماتی رنگی از آن دختر برهنه در حالیکه پشتش را خم کرده بود روی زمین افتاده‌بود صدای پاهای مردی از پله‌ها شنیده شد. دستی کورکورانه به روی در مالیده شد در حالیکه دنبال نخی که به عنوان دستگیره به کار میرفت میگردید.

فصل نهم:
ملازمان آپوکالیپس

در صحنه بعدی همه چیز حساب شده بود. کلمات، سکوت، نگاهها و حتی جهش ناخود آگاه یک عضله. ترس ان بود که هر چیزی یک تعمیری داشته باشد. موریس بلوار ظاهر شد. او اول وان دام را خیره نگریست که در گوشه‌ای از کنار دیوار قوز کرده بود، سپس به اسلحه که روی زمین افتاده بود.

همین کافی بود. او سر از ماجرا درآورد. مخصوصا موقعیکه مگره را در حالیکه پیپش بین دندانهایش بود و هنوز به آرامی مشغول زیر و رو کردن طرحهای قدیمی بود، دید.

بلوار از دهانش پرید که. " لومبارد دارد میاید! " هر چندبه درستی معلوم نبود مخاطب کلامش کارآگاه است یا دوستش و ادامه داد " من یک تاکسی گرفتم ..."

تنها همین کلمات کافی بود تا به مگره نشان بدهد که معاون مدیر عامل بانک تسلیم شده است. چهره‌اش آشکارا از درونش خبر

میداد. چهره‌اش کمتر از گذشته به هم رفته بود، اما صدایش فرو خوردگی حاکی از خستگی و احساس گناه را داشت.

هر سه به هم دیگر نگاهی کردند. وان دام شروع کرد:

" او چه جوری ..."

" او مثل دیوانه‌هاست. من سعی کردم او را آرام کنم. اما او زد بیرون. او در حالیکه با خودش حرف میزد و دستهایش را به‌اطراف تکان میداد دور شد."

مگره پرسید. " با یک اسلحه؟"

" با یک اسلحه."

بلوار با چهره ناشاد مرد در هم شکسته‌ای که هنوز هم به عبث میکوشد خود را کنترل کند، داشت گوش میداد.

" شما هر دو در خیابان اور ـ شاتو بودید؟ شاید هم منتظر بودید که نتیجه مذاکرات من با ... "

او به وان دام اشاره کرد. بلوار به علامت پذیرش سر تکان داد.

" و این او بود که موافقت هر سه شما را گرفت که به من پیشنهاد کند که ... "

او احتیاجی نداشت جمله‌اش را تمام کند. آنها میدانستند او به چه اشاره میکند. حتی اگر او حرف هم نمیزد آنها منظور او را میفهمیدند، انگار آنها حتی صدای فکر کردن او را می‌شنوند. ناگهان صدای پاهای شتابزده‌ای در پلکان شنیده شد. کسی سکندری خورد و با صورت به زمین خورد و از خشم غرشی کرد. و یک لحظه بعد، در با لگد باز شد و جف لومبارد در درگاه در ایستاده. او دقیقه‌ای بدون حرکت در حالیکه با نگاهی ترسناک به سه مرد خیره شده بود، همانجا باقی ماند.

او داشت میلرزید. گویا تبی گریبان او را گرفته است و یا شاید دچار نوعی دیوانگی است.

حتما همه چیز داشت جلوی چشمان او میرقصید، از چهره بلوار که او را از خود رانده بود، به چهره برافروخته وان دام و سرانجام مگره، با شانه‌های عریض که نفس را در سینه حبس کرده و کوچکترین حرکتی نمیکرد.

در کنار همه آنها، آنهمه اشغالهای عجیب و غریب، نقاشی‌های به کناری پرت شده از آن دختر برهنه که فقط چانه و پستانهایش دیده میشد، و آن کاناپه داغان شده.

این صحنه فقط میتوانست کسری از ثانیه دوام بیاورد، در کف دست منتهی به بازوان کشیده جف یک رولور بود.

مگره به‌آرامی مراقب او بود. با اینهمه وقتی جف لومبارد اسلحه اش را به‌روی زمین پرت کرد، او نفس راحتی کشید. جف سرش رابین دستهایش گرفت و باصدای بلند زد زیر گریه و ناله کنان گفت:

" من نمی‌توانم! نمی‌توانم! می‌فهمید؟ من نمی‌توانم، لعنت به این کار!"

او هر دو دستش را به دیوار تکیه داد. شانه‌هایش داشتند تکان میخوردند و صدای هق و هقش به گوش میرسید.

بازرس رفت و در رابست زیرا صدای اره کشی ورنده کاری همچون جیغ بچه به گوش میرسید.

*

جف لومبارد چهره‌اش‌را با دستمال پاک کرد، موهایش را به عقب داد و همچون کسی که یک حمله عصبی را پشت سر گذاشته، نگاهی خالی به اطراف انداخت.

او هنوز کاملا آرام نگرفته بود. انگشتانش به هم گره خورده بود. سوراخهای بینی‌اش مرتعش بود. موقعیکه او دوباره سعی کرد حرف بزند، مجبور شد لبهایش را گاز بگیرد زیرا بغض دیگری داشت بالا می‌آمد.

او با صدائی که از طعنه صاف و مقطع بود گفت. " خوب اینهم از این ! "

او سعی کرد بخندد، خنده‌ای آشفته وار.

" نه سال ! یعنی تقریبا ده ! من بودم و خودم ! بدون دیناری پول و بدون هیچ شغلی . . . "

" دهسال تمام استخوان خرد کردن روزانه، شکست و مشکلات از هر نوع ! با وجود این ازدواج کردم، بچه دار شدم. مثل یک برده‌کار کردم تا به آنها زندگی جالبی بدهم. خانه، کارگاه، همه چیز. شما همه‌اش را دیدید. اما چیزی که شما ندیدید زحمتی است که من برای بر پا کردن آنها کشیدم. دلسردی ها. صورتحسابهائی که از شب تا صبح مرا بیدار نگه میداشت. . . "

او آب دهانش را قورت داد و دستی به سرتاسر پیشانی‌اش کشید. سیب ادمش جهشی به بالا و پائین کرد.

" حالا، به هر صورت من تازه یک دختر کوچولو دارم. مطمئن نیستم که تا به حال قشنگ نگاهش کرده باشم ! همسرم که هنوز در رختخواب است از موضوع سر در نمی‌آورد و با وحشت و خیره به من نگاه میکند. چونکه به زودی او مرا خواهد شناخت. کارگران دائما چیزهائی میپرسند و من نمی‌دانم چه به آنها بگویم. . . "

" دود شد رفت هوا ! در چند روز و یکدفعه ! زیر و زبر شد، خرد شد و ریز ریز شد ! همه چیز ! همه چیز ! حاصل دهسال کار ! . .

" و همه اینها به خاطر . . . "

او مشتش را گره‌کرد و به اسلحه روی زمین خیره شد، و بعد به مگره. حالت سر در گمی داشت.

او با ژستی حاکی ازبیحوصلگی آهی کشید و گفت. " بهتر است برویم سر اصل مطلب، کی دلش میخواهد حرف بزند؟ این ماجرا همه

چیزش احمقانه است."

به نظر میامد که مخاطب کلامش آن جمجمه باشد وآن انبوه نقاشی ها و یا طرحهای عجیب و غریب روی دیوار.

و تکرار کرد. " خیلی احمقانه!"

ظاهرش اینطور نشان میداد که میخواهد دوباره دست به گریه بزند. اما نه. او دیگراز پا درآمده بود. بحران به پایان رسیده بود. او رفت وروی لبه کاناپه نشست و آرنجش را به روی زانوان استخوانیش قرار داد و در آنجا به حال انتظار باقی ماند.

او فقط حرکتی کرد تا لکه‌ای گل را از روی برگردان یکی از پاچه های شلوارش با ناخن پاک کند.

*

" مزاحم نیستم؟"

آن صدای شادی بود. نجار پوشیده در خاک اره وارد شد، نگاهی به نقاشی‌های روی دیوار انداخت و بعد زد زیر خنده.

" پس شما بالاخره آمدید که اینها را ببینید؟"

هیچ کس حرکتی نکرد. بلوار تنها کسی بود که سعی میکرد طبیعی به نظر برسد.

" یادتان میاید که از بابت آخرین ماه بیست فرانک به من بدهکارید؟ اوه من خودم نیامده‌ام ازتان مطالبه کنم من نمیتوانم جلوی خنده‌ام را بگیرم، زیرا موقعیکه شما داشتید میرفتید و تمام این اشغالها را جا میگذاشتید، یادم می‌آید که میگفتید:

" شاید یک روزی هم یک دانه از این نقاشیها با ارزش تر از تمام این کلبه و دور و برش باشد ..."

" منکه باورم نمیشد. باور کنید من از رنگ کردن دیوار خودداری کردم."

" یکروز من یک قابساز که تابلو هم میفروشد را با خودم اینجا آوردم و او دو یا سه نقاشی را با خودش برد. او ده فرانک به من‌داد. شما هنوز نقاشی میکنید؟"

سرانجام او دریافت که وقایعی غیر عادی در جریان است. وان دام سرسختانه به کف زمین خیره شده بود. بلوار بیصبرانه داشت انگشتانش را میشکست.

" این شما نبودید که یک دفتر در خیابان اور ـ شاتو باز کردید؟

نجار به سئوال کردن از جف ادامه میدادو " من یک برادر زاده دارم که برای شما کار میکند. قد بلنده، آدم خوبیه..."

جف در حالیکه جای دیگری را نگاه میکرد، آهی کشید. " ممکن است.."

" شما را به جا نمی‌آورم. شما هم جزو دسته بودید؟"

مخاطب صاحب صدا، مگره بود.

" نه."

" جمع عجیبی بودند. زنم موافق نبود که این محل را به آنها اجاره بدهیم. بعد هم نصیحت کردکه بیاندازیمشان بیرون، مخصوصا از زمانیکه اغلب کرایه را پرداخت نمیکردند. اما برای من سرگرم کننده بود. اول آنی که بزرگترین کلاه را سرش میگذاشت و بعدآنی که بزرگترین پیپ گلی را میکشید! آنها عادت داشتند تمام شبها را به خواندن و نوشیدن بگذرانند. گاهی مواقع دخترهای خوشگلی هم به اینجا می‌آمدند. راستی مسیو لومبارد میدانید آن دختری که الان روی زمین است چه به سرش آمده؟ او با بازرس بازار بزرگ ازدواج کرده و در یکصد متری این خیابان زندگی میکند. او یک پسر دارد که با پسرمن به یک مدرسه میروند.

لومبارد برخاست، چندقدمی به طرف پنجره با شیشه‌های لک گرفته

رفت و مجددا" برگشت و این کار را به حالتی کرد که مرد تصمیم گـــرفت عقب نشینی کند.

" شاید من مزاحمتان هستم؟ پس تنهایتان میگذارم. خودتان خوب میدانید اگر در اینجا چیزی هست که نظرتان را جلب میکند... طبیعی است که من قصد ندارم به خاطر بیست فرانک آنـــرا نگهدارم. تنها چیزی که من از اینجا بردم، یک منظره است که در اتاق ناهار خوریمان است..."

بیرون، در درگاه اتاق، او حالتی گرفت که انگار میخواهد مجددا" شروع به نطق کند، اما او را از پائین صدا زدند.

" رئیس کسی آمده ترا ببیند."

" آقایان بعدا می‌بینمتان، خوشحالم از اینکه از اینجا..."

همچنانکه در بسته شد، صدای او هم قطع شد. مادامیکه اوحرف میزد مگره پیپش را روشن کرده بود. پر چانگی‌های نجار به هر حال و به هر طریق هیجان زدگی موجود را پائین آورده بود. بنابراین وقتی که‌کارآگاه شروع به صحبت کرد و به نوشته‌ای که در اطراف آن یک نقاشی‌عجیب و غریب بود، اشاره‌کرد، موریس بلوار با لحنی کاملا طبیعی جواب داد.

دست نوشته عبارت بود از: " ملا زمان اپوکالیپس"

" این اسم گروهتان بود؟"

" بله، توضیح میدهم. دیر وقت است، اینطور نیست؟ برای زنـها و بچه‌هایمان بد است که..."

اما جف لومبارد صحبت او را قطع کرد:

" من میخواهم حرف بزنم. بگذار من..."

او شروع به قدم زدن در بالا و پائین اتاق کرد و زمان به زمان به این چیز یا دیگری نگاه میکرد، انگار که میخواهد تاریخ را تصویر

کند .

" کمی بیشتر از دهسال قبل ، من در آکادمی نقاشی تحصیل میکردم . من کلاهی با لبه بلند به سر میگذاشتم با کراواتی پهن وشل به گردن. دو نفر دیگر هم با من بودند . گاستون ژانن که مجسمه سازی میخواند و امیل کلاین کوچولو . ما عاشق آن بودیم که دور و برمیدان کاره پرس بزنیم . هر کدام از ما فکر میکرد که حداقل یک رامبراند خواهد شد . . . "

" ماجرا به طرز احمقانه‌ای شروع شد . ما عادت داشتیم خیلی چیز بخوانیم ، مخصوصا از نویسندگان عصر رمانتیک . و شدیدا از آن تاثیر بگیریم . گاهی میشد که در یک هفته به نام نویسنده‌ای سوگند میخوردیم . ولی بعدا به کناری میانداختیمش و دیگری را برمیگزیدیم . . "

امیل کلاین کوچولو ، که مادرش در انگلور زندگی میکرد ، این استودیو را اجاره کردو ما همدیگر را اینجا میدیدیم . جو قرون وسطائی آن ، مخصوصا در غروبهای زمستانی ما را شدیدا تحت تاثیر قرار داده بود . ما آوازهای قدیمی میخواندیم و ویلون می‌نواختیم . . . "

" یادم نمی‌آید کی اپوکالیپس را کشف کرد و بر روی خواندن تمام آن فصل پافشاری کرد . "

" یک روز غروب ما با چند دانشجوی دیگر هم آشنا شدیم . بلوار ، ژان لوکوک دارنویل ، وان دام و یک کسی به اسم مورتیه ، یک یهودی که پدرش مالک یک مغازه روده خوک و سیرابی فروشی درهمین نزدیکیها بود . "

" ما داشتیم مشروب میخوردیم . ما مشروب را آورده بودیم اینجا توی استودیو . "

حرف زدن حال لومبارد را جا آورده بود . قدمهایش دیگر لرزان نبودند . و صدایش نیز گرفته نبود . اما بعد از آن گریه مفصل ، صورتش

هنوز گل انداخته و لبهایش باد کرده بود.

" گمان میکنم این ایده من بود که یک جمعیت تاسیس کنیم، یک گروه! من داستانهائی درباره جمعیت‌های سری که در قرن گذشته در دانشگاههای آلمان وجود داشت خوانده بودم. یک کلوب در ارتباط با هنر و علوم!"

او موقعیکه به دیـوارها مینگـریست، نمی‌توانست جلوی پوزخند تمسخر آمیز خود را بگیرد.

" ما فقط همین حور حرفها ورد زبانمان بود. اینکار ما را از غرور آکنده میکرد. مادر یک طرف سه تا جوجه هنرمند داشتیم، کلاین ژانن و خودم. این از هنر. و در طرف دیگر اُین دانشجویان. ما می‌نوشیدیم. زیادهم می‌نوشیدیم. ما بیشتر برای اینکه احساس پیدا کنیم، اینقدر می‌نوشیدیم. ما چراغ را پائین میکشیدیم تا فضای هر چه بیشتر مرموزی به وجود بیاوریم."

" همین جا میخوابیدیم. می‌فهمید که... بعضی روی کاناپه و بقیه روی کف زمین. ما پیپ پشت پیپ دود میکردیم. هوا خفقان آور میشد."

" بعد دسته جمعی آواز میخواندیم. تقریبا همیشه کسی بود که حالش به هم بخورد و برای سرحال آمدن به حیاط برود."

" این اتفاق معمولا در سه یا چهار صبح روی میداد. ما همیشه خودمان را در حالتی شبیه جنون نگه میداشتیم. شراب هم به این موضوع کمک میکرد شراب ارزانی که بلافاصله ما را میگرفت ــ و انگارکه ما در حیطه ماوراءالطبیعه دست و پا میزنیم."

" من هنوز امیل کلاین جلوی چشمم است. او از همه دیوانه تر بود. وضع سلامتی اش هم بد بود. مادرش فقیر بود و او بدون هیچ چیز زندگی میکرد و غذا نمی‌خورد که بتواند مشروب بنوشد."

" بعد از اینکه مشروب می‌نوشیدیم ، ما احساس میکردیم که نوابغ واقعی هستیم ! گروه دانشجویان کمی معقول‌تر بودند ، چونکه به غیر از لوکوک دار نویل بقیه بی‌پول نبودند . بلوار معمولا یک بطری لیکور یا بورگوندی از خانه اشان کش میرفت . وان‌دام غذای سرد میاورد . ما باورمان شده بود که مردم در خیابان با حالتی مخلوط از تحسین و هراس نگاهمان میکنند . ما یک اسم مرموز و دهان پر کن برای خودمان انتخاب کرده بودیم : (ملازمان اپوکالیپس) .

" صادقانه بگویم ، گمان نمی‌کنم هیچ یک از ما اپوکالیپس را تا آخر خوانده باشد . فقط این کلاین بود که موقعی که مست میکرد ، چند بند از آنرا از بر میخواند . "

" ما قرار گذاشته بودیم که پول اجاره بین ما تقسیم شود ولی کلاین اجازه داشت که در آنجا زندگی کند . "

"چند تا دختر هم پذیرفته بودند که برای ژست گرفتن به اینجا بیایند . البته ژست گرفتن و چیزهای دیگر ! آنوقت ما تظاهر میکردیم که ما کولی هستیم و آنها هم دختر بچه‌های کوچک ولگرد ! از این حور حماقت‌ها . . . "

" یکی از آنها روی زمین است . مثل یک گاو بی‌شعور بود . اما این مانع نشد که ما او را مثل مادونا نقاشی نکنیم "

" نوشیدن مسئله اصلی بود . بدون توجه به خرجش . ما می‌بایستی جو دلخواه را به وجود می‌آوردیم . یادم می‌آید یک بار کلاین سعی کرد با خالی کردن یک بطری اتر روی کاناپه ، همان حالت را به دست آورد . "

" و همه ما همه این کارها میکردیم تا مست شویم و رویا ببینیم !

" خدا رحم کرد ! "

جف لومبارد رفت و پیشانی‌اش را به پنجره بخار گرفته فشار داد

سپس برگشت و با لحن جدیدی به صحبت ادامه داد.

" با کشاندن خودمان به دنیای جنون، در انتها هر کدام دیوانه‌ای در می‌آمدیم. مخصوصا آنهائی که بس ما غذای کافی نمی‌خوردند. میدانید که منظورم کی‌ها هستند؟ مثلا امیل کلاس کوحولو. بچه‌ای که عدا نمی‌خورد اما دائما مقدار زیادی مشروب بالا میانداخت. طبیعی است که ما به خیال خودمان دنیا را بازیابی کرده بودیم. ما برای تمام مسائل مهم بشری راه حل مخصوص خودمان را داشتیم ! ما احتماع، طبقه متوسط و تمام بنیانهای اساسی را مورد استهزاء قرار میدادیم . . . "

" هر زمان به محض اینکه ما چند قلپ بالا میانداختیم و هواز دود تیره میشد، دیوانه‌وارترین عقاید را درباره مخلوطی از نیچه، کارل مارکس، موسی، کنفسیوس و عیسی مسیح رد و بدل میکردیم. "

"مثلا "ببینید . . . یادم نمی‌آید اولین نفرکه بود که کشف‌کرد درد واقعا " وجود ندارد و بلکه پنداری فقط ساختگی است. من آنچنان‌تحت تاثیر این عقیده قرار گرفتم که یک روز درمیان آن گروه مشتاق، نوک یک چاقوی جیبی را به قسمت عضله دار بازویم فرو کردم و در همان حال سعی کردم لبخند بزنم . . . "

"سپس چیزهای دیگری نیز بودند. ما فکر میکردیم حزو نخبگان هستیم، گروه کوچکی از نوابغ که به ضرورتی اتفاقی دور هم جمع شده‌اند. ما خودمان را بالاتر از قوانین مرسوم و داوریهای مردم میدانستیم. "

" ما یک مشت الهه بودیم، می‌فهمید که؟ الهه‌هائیکه گاهی‌مواقع از گرسنگی مشرف به موت بودند، اما با نخوت در خیابانها گام برمیداشتند و عابرین را به‌وضعی اهانت‌آمیز ندیده‌میگرفتند. "

" ما برای آینده نقشه‌میکشیدیم، لو کوک دار نویل قرار بود

یک تولستوی بشود. وان‌دام که یک دوره خسته کننده را در مدرسه اقتصاد میگذرانید، قرار بود انقلابی در قوانین اقتصادی به‌وجود بیاورد و تمام اصول پذیرفته شده توسط نژاد بشری را دگرگون کند."

" ما هرکدام جای خود را داشتیم. در بین ما شاعر، نقاش و سران حکومت آینده وجود داشت."

" همه‌اش هم موقع نوشیدن! و چقدر هم! ما آنچنان در این برنامه غرق شده بودیم که به‌زحمت برای کار دیگری به اینجا می‌آمدیم، در زیر نور شمع، با جمجمه‌ای که همه ما از آن می‌نوشیدیم، برای‌هر کدام از ما نوعی دیوانگی مخصوص‌فراهم میکرد. هرکس از نوع‌خودش."

" حتی متواضع ترین ما نیز میتوانست ببیند که روزی پلاکی مرمری بر بالای خانه نصب شود و روی آن نوشته شود." در اینجا گروه سرشناس ملازمان اپو کالیپس با یکدیگر دیدار میکردند."...

" مسابقه‌ای بود که کی‌میتوانست تازه‌ترین کتاب را بیاورد و یا دور از ذهن ترین عقیده را بیان نماید."

این مطلقا" یک شانس بود که ما آنارشیست نشدیم. ما عادت داشتیم که مسائل را موقرانه به بحث بگذرایم. برای ترور شخصی در سویل کوششی به عمل آمده بود. ما این سرمقاله روزنامه را با صدای بلند خواندیم."

" یادم نمی‌آید کدامیک از ما بود که فریاد زد"انهدام گران، نوابغ واقعی هستند."

" به این ترتیب بود که آن یک مشت جوان درباره موضوعات ساعتها بحث میکردند. ما درباره روشهای ساخت‌بمب فکر کردیم. ما دراین فکر بودیم که منفجرکردن جائی فکر خوبی است."

" بعدا"، امیل‌کلاین‌که جام ششم یا هفتمش بود، حالش به‌هم خورد. او شروع به‌غلتیدن‌روی زمین کردو تنها فکری که ما کردیم‌این

بود که اگر حال او بدتر شود چکار کنیم."

" آن دختر هم با ما بود. او اسمش هانریت بود. او داشت گریه میکرد."

" چه شبهائی بودند ! این برای‌ما افتخاری بود که تا زمانیکه صبح نشده و چراغ افروز شهرداری نیامده و چراغ خیابان را خاموش نکرده است، خارج نشویم. و بعد ما در حالیکه در سحرگاه خاکستری رنگ میلرزیدیم، بیرون میامدیم. آنهائی که حالشان خوب بود از میان پنجره‌ای به داخل خانه‌اشان میرفتند و میخوردند و میخوابیدند و کما بیش جبران خسارات شب پیش را میکردند."

" اما بقیه، مثل کلاین، لوکوک دارنوبل و من در خیابانها سرگردان میشدیم، ته لقمه‌ای راسق میزدیم یا با حسرت به ویترینها خیره میشدیم."

" در آن سال چون میخواستم یک کلاه با لبه بلند را که صدو بیست فرانک قیمت داشت بخرم، پالتو نداشتم."

" من به خودم تلقین میکردم که سرما، مثل همه چیز دیگر، یک تصور ذهنی است. بنابراین و تحت تاثیر استدلالهایمان به پدرم که یک صنعتگر درستکاری بود و همان حدود از دنیا رفت، گفتم عشق هرکس به والدینش بدترین نوع خودپسندی است و اولین وظیفه هر فرزندی آنستکه که خانواده‌اش را انکار کند."

" پدرم که همسرش مرده بود. عادت داشت خانه را ساعت شش صبح ترک کند، یعنی موقعی که من تازه به خانه می‌آمدم. اواخر، او برای اینکه مرا نبیند، زودتر ازخانه بیرون میرفت زیرا حرفهای من او را میترسانید. آنوقت او برای من یادداشتی روی میز میگذاشت که " مقداری غذای سرد در گنجه هست، پدر."

صدای جف برای یکی دو ثانیه در گلو شکست. او به بلوار که

روی لبه یک صندلی بدون وسط نشسته بود و به زمین خیره شده بود. نگاهی کرد و سپس به وان دام که داشت سیگاری را ریز ریز میکرد.

لومارد به آرامی گفت" ما هفت نفر بودیم، هفت سوپر من! هفت سابعه! هفت کودک!"

ژانس هنوز در پاریس محسمه میسازد. یا حداقل میشود گفت که برای یک‌کارخانه بزرگ عروسک‌های مانکن میسازد و هر چند وقت یکبار با ساختن یک محسمه نیم تنه از دوست دختر آن‌موقع خودش نوعی عصیان هنری میکند..."

بلوار در بانک است. وان دام در کار تجارت است. منهم یک عکاس هستم."

سکوتی مملو از ترس فضا را انباشته بود. حف آب دهانی قورت داد و در حالیکه به نظر میامد حلقه‌های دور چشمش تیره‌تر میشود، ادامه داد:

" کلاین خودش را به در کلیسا دار زد. لوکوک در برمن به دهان خودش شلیک کرد..."

مجددا سکوت. اما این بار موریس بلوار که طاقت آرام نشستن نداشت، برخاست، ظاهرا تردیدی کرد و سپس رفت و جلوی پنجره با شیشه لک دار ایستاد. از سینه اش صدای غریبی بیرون آمد.

مگره پرسید. " وآخربنتان مورتیه، او چه شد؟ پسر آن تاجر روده و سیرابی..."

لومبارد برگشت و با آنچنان حال دیوانه واری به او خیره شدکه ناچار مگره در جمله پیش دستی کرد. وان دام به روی دسته صندلی میکوبید.

" در دسامبر اتفاق افتاد، مگر نه؟"

مگره داشت حرف میزد اما کوچکترین حرکت مصاحبانش را زیر

نظر داشت.

" در ماه آینده میشود دهسال. در ماه آینده مرور زمان شامل آن میشود..."

را که حف لحظاتی بعد از ورودش به روی زمین انداخته بود. اواشتباه نکرده بود. لومارد ناتوان از کنترل خودش، سرش را بین دو دست گرفت و ماغی کشید:

" بچه‌هایم! سه بچه‌ام!"

و ناگهان صورت خیس از اشک خود را به‌سوی کارگاه گرداند، مجددا دچار حمله عصبی شد و فریاد کشید:

" تقصیر تو شد، تو، فقط تو، که من حتی نگاهی به دخترم، بچه‌آخرم، نیانداختم. من حتی نمی‌توانم به تو بگویم او چه شکلی است می‌فهمی که؟"

باشگاه ادبیات

فصل دهم: شب کریسمس در خیابان پوت-او-نوار

حتما بایستی یک رگبار گذرا باریده باشد، یا یک ابر در سطح پائین با سرعت به این محل رسیده باشد. زیرا ناگهان تمام انعکاس های خورشید، ناپدید گردید. انگار کسی ناگهان کلید روشنائی را زده باشد، هوا خاکستری و گرفته شد و همه چیز روی درهم کشید. مگره حالا میفهمید که چرا آن جمعی که اینجا همدیگر را ملاقات میکردند، احتیاج داشتند با روشن کردن چراغی با حباب چند رنگه، از نور اینجا بکاهند و فضائی مرموز و نیمه تاریک بوجود بیاورند. و محیط را انباشته از تنباکو و نوشخواری میکردند.

او میتوانست امیل کلاین را در ذهن مجسم کند که روز بعد از آن میگساری‌های احساساتی، در میان بطری‌های خالی، جامهای شکسته بوی کهنگی و نورسبز ـ آبی خورشید که از میان پنجره‌های لک دار و بدون پرده به درون می‌تابد، از خواب برمی‌خیزد.

حف لومبارد از نفس افتاده و ساکت بود. و این موریس بلوار

بود که حرف میزد. تغییری ناگهانی رخ داده بود، انگار که طول موج رادیو را تغییر داده باشند. عکاس با فشار به داخل وجودش رانده شده بود. او داشت شکلک در میاورد، گریه میکرد، نفس نفس میزد و به بالا و پائین گام برمیداشت. و با نوعی تغییر حالت لحظه‌ای، پر جوش و خروش و آرام بود که همچون تغییر حرارت بدن روی جدول قابل نمایش بود.

بلوار از سرتا پا تحت کنترل خودش بود. صدایش، لحن صحبتش و حرکاتش. نتیجه فشار بر یک کشش درونی آنچنان در او آشکار بود که دردآور می‌نمود.

او نمی‌توانست داد بزند. یا حتی لبهایش را بگزد. او از هر جهت جامد و صلب بود.

" کارآگاه میشود بقیه‌اش را من ادامه بدهم؟ هوا به زودی تاریک میشود و ما چراغ نداریم. "

او از این بابت که کلی گوئی میکرد تقصیری نداشت و این به خاطر فقدان علاقه‌اش به موضوع نبود، بلکه این روش او در بیان مطالب بود.

" گمان میکنم تمام ما در حرفها و استدلالاتمان صادق بودیم و همچنین در رویاهائی که تصویر میکردیم. اما صداقتمان با توجه به افراد درجات گوناگونی داشت. "

" جف توضیحش را داد. در یک طرف بچه پولدارها بودند که بعداز رفتن از اینجا میرفتند و در فضای امن خانوادگی مجددا ریشه میگرفتند: وان دام، ویلی مورتیه، وخودمن. حتی ژانن که هر چه میخواست داشت. "

" هرچند ویلی مورتیه یک نمونه منحصر به فرد بود. مثلا نمونه‌ای ذکر میکنم. او تنها کسی بود که معشوقه‌هایش را از دختران کاباره و

رقاصان انتخاب میکرد. و به آنها پول میپرداخت..."

"او اهل عمل بود. او مثل پدرش بود که، بدون یک شاهی وارد لیژ شد و بدون هیچ خحالتی وارد تجارت رود مخوک شد و ثروتش را بدست آورد. "ویلی ماهی پانصد فرانک پول تو جیبی میگرفت که در مقایسه باآنچه که همه ما داشتیم، چیز فوق العاده‌ای بود. او هرگز پایش را به دانشگاه نمی‌گذاشت. چند تا دوست محتاج داشت که درسها را برایش مینوشتند و در امتحانات با روشهای هوشمندانه، و با رشوه قبول میشد."

" او فقط برای ارضای حس کنجکاوی به اینجا می‌آمد. ما هیچ نوع عقیده و یا سلیقه مشترکی با او نداشتیم."

" به هرحال، ویلی ما را تحقیر میکرد. او برای تعیین میزان تفاوت خودش به‌عنوان یک بچه پولدار با بقیه ما، به اینجا می‌آمد." او مشروب نمی‌نوشید. او به هرکدام از ما که مست میشدیم با نفرت و انزجار نگاه میکرد. در سرتاسر بحث‌های پایان نیافتنی ما او فقط دو یا سه کلمه ادا میکرد که همچون دوش آب سرد اثر میکرد و آزار دهنده بود. زیرا همچون باطل سحر، حادوی کلمات ما را باطل میکرد."

" او از ما بیزار بود ما هم از او متنفر بودیم! علاوه بر اینها او خسیس هم بود. اهل حساب تا یک شاهی. کلاین همیشه غذا گیرش نمی‌آمد. هر روز یکی از بچه‌ها به او کمک میکرد. اما مورتیه میگفت:

" من نمی‌خواهم هیچگونه تفاوت مالی بین ما باشه. دوست ندارم به این خاطر که پولدار هستم بین شما پذیرفته شوم..."

" بنابراین موقعیکه ما ته جیب‌های خود را برای یافتن پول مشروب میکاویدیم او فقط سهم خودش را میداد و نه بیشتر."

" این لوکوک دارنویل بود که کارهای درسی او را برایش انجام میداد. یکبار من شنیدم که ویلی از پرداخت مساعده‌ای به او برای کارش خودداری کرد."

"او یک بیگانه یا خصم جان بود، از آنهائی که در هر گروه انسانی دیده میشود."

" ما به هر صورت با او میساختیم، اما کلاین موقعیکه مست میکرد، با او وحشیانه به مقابله میپرداخت و هر چه در سینه داشت بیرون میداد. مورتیه هم با رنگ پریدگی نامحسوس، با حالتی تحقیر آمیز به حرفهای او گوش میداد."

" منکه قبلا تفاوت در میزان صداقت را توضیح دادم. صادق ترین ما، بدون هیچگونه تردیدی کلاین و لوک‌دارنویل بودند. آنها آنقدر به هم نزدیک بودند که میتوانستند برادر یکدیگر به شمار آیند. هر دو کودکی سختی را گذرانیده بودند و هر دو مادران محتاجی داشتند. هر دوخواستار موفقیت در زندگی بودند و از مشکلات فائق نشدنی زندگی در رنج بودند."

" به همین دلیل وبا توجه به ساعت بعدازظهر آکادمی، کلاین مجبور بود به عنوان نقاش ساختمان در طول روز مشغول کار بشود. او پیش ما اعتراف میکرد که هنگامیکه از نردبام بالا میرفت حال سرگیجه میگرفت. لوکوک متن سخن رانی‌های درسی را رو نویسی میکرد و به دانشجویان خارجی فرانسه درس میداد. او اغلب میامد و اینجا غذا میخورد. اجاق-بایستی یک جائی دور و برها باشد..."

اجاق آنجا کف زمین بود، کنار تشک خواب و حف عبوسانه‌لگدی به آن زد.

*

موریس بلوارکه حتی یک مو از موهای دقیقا مرتب سرش ازردیف خارج نشده بود، با صدای یکنواخت و بدون حالت ادامه داد:

" بعد از آنهم. در دور هم نشینی‌های مردم طبقه متوسط در رمس گاهی مردم به صورت شوخی به همدیگر میگفتند:

"در اوضاع و احوال مقتضی، آیا تو توانائی کشتن یک انسان را داری؟"

" یا معمای یک ماندارین، بهنید ـ اگر تنها کاری که شما بایستی بکنید فشار دادن یک کلید برق باشد تا یک مرد خیلی ثروتمند چینی را بکشید و وارث او بشوید. اینکار را میکنید؟"

"در اینجا که دور افتاده‌ترین مسائل بهانه را برای بحثی فراهم میکرد که تمام شب درازا بکشد، معمای مرگ و زندگی هم بالاخره میبایست روزی مطرح میشد..."

" نزدیک کریسمس بود. موضوعات مربوط به آن در روزنامه‌ها خودنمائی میکرد. داشت برف میبارید. قبلا هم گفتم که عقاید ما درباره آداب و سنن با همدیگر تفاوت داشت بنابراین ما شدیدا تحت تاثیر این تئوری قرار گرفتیم که بشر چیزی به جز موجودی پر روی پوسته زمین نیست. پس مرگ و زندگی او چه اهمیتی دارد؟ حس ترحم منحصرا یک بیماری است. حیوانات بزرگ کوچکترها را میخورند. ماهم حیوانات بزرگ را میخوریم..."

" لومبارد داستان آن چاقوی جیبی را برایتان گفت. و اینکه او چگونه خودش را زخمی کرد تا ثابت کند که درد وجود ندارد."

" خوب، آن شب سه یا چهار بطری خالی این طرف و آنطرف روی زمین افتاده بود.، و ما با متانت داشتیم درباره کشتن بحث میکردیم با این وجود ما هنوز مطلقا در قلمرو تئوری بودیم، جائی که همه چیز مجاز است."

" ما یکدیگر را سئول پچ میکردیم.

" تو جراتش را داری؟"

" چشمانمان برقی زد. لرزش ناخوشایندی ستون فقراتمان راتکان داد."

" چرا نه اگر زندگی جز شانس نیست ، یا عارضه بیمارگونه ای برروی پوسته زمین . . . "

" یک غریبه رهگذر در خیابان را ؟ "

" کلاین که از همه مست تر بود با چشمانی که دورآنرا حلقه سیاهی گرفته بود و پوستی که رنگش به طرز مرگباری پریده بود ، جواب داد :

" بله ! "

" ما احساس کردیم برحاشیه مغاک ژرفی قرار داریم . ما میترسیدیم از این هم جلوتر برویم . ما با خطر بازی میکردیم . ما مرگ را بازیچه قرار داده بودیم . همانی که ما کلمات جادوئی در ذهن حاضرش می‌کردیم ، اکنون دور و برما پرسه میزد . . . "

"یک کسی ــ گمان میکنم وان دام بود ــ که زمانی در دسته کر بود ، آواز " لیبرانوس " را که کشیش ها بر بالای تابوت میخوانند ، سر داد . ما هم درهم خوانی به او ملحق شدیم . ما سرتا پا به این تباهی غلتیده بودیم . "

" اما آن شب ما کسی را نکشتیم . چهار صبح من از دیوار پریدم و به خانه رفتم . ساعت هشت من در آغوش خانواده داشتم قهوه میخوردم . تمامش برای من فقط یک خاطره بود ، میفهمید که ؟ همچون یادآوری صحنه نمایشنامه‌ای که شما را مرتعش کند . "

کلاین همینجا در پوت ــ او ــ نوار ماند . او تمام این ایده‌ها را در ذهن وسیع و بیمارگونه خود پرورش داد . آن عقاید روح او رافرو میخوردند . درچند روز بعد ، از طریق سئوالات ناگهانی معلوم میشد که او هنوز دارد به آن مسئله فکر میکند . "

" آیا واقعا فکر میکنید مشکل است که آدم کسی رابکشد ؟ "

" ما مایل نبودیم به افکارگذشته برگردیم و از طرفی مست هم نبودیم .

بنابراین بی توجه میگفتیم . "

" البته که نه ! "

" شاید ماجرای اوهام کودکی را در او زنده کرده بودیم . اما یادتان باشد ما قصد نداشتیم دست به فاجعه‌ای بزنیم . ما فقط به سادگی درصدد کشف آخرین حد بودیم . "

" موقعیکه حائی آتش میگیرد . شاهدان ، علیرغم فکرشان ، آرزو میکنند که آتش گسترش پیدا کند تا یک آتش سوزی فوق العاده بشود . موقعیکه سطح رودخانه بالا میاید خوانندگان روزنامه آرزوی یک " سیل فوق العاده " میکنند تا بتوانند بیست سال بعد درباره آن حرف بزنند . "

" یک مسئله جالب توجه ، موضوعش مهم نیست ! "

" آنشب ، شب کریسمس بود . هر کسی با خودش یک بطری آورده بود . ما نوشیدیم و آواز خواندیم . کلاین ، نیمه خاموش ، دائما یکی یکی ما را به گوشه‌ای میکشید و میپرسید : "

" تو فکر میکنی من ظرفیت آدمکشی را داشته باشم ؟ "

" کسی از این حرفها نگران نشد . نیمه شب کسی نزد زیر گریه . ما داشتیم درباره تهیه چند بطری دیگر صحبت میکردیم . "

" درست همین موقع بود که ویلی مورتیه وارد شد . یک ژاکت رسمی پوشیده بود همراه پیراهن سفیدی که پیش سینه آن انگار نور را به خودش جذب میکرد . صورتش گلگون بود و از دهانش بوی بدی به مشام میرسید . او به ما گفت که همین الان از یک میهمانی شیک میاید . "

کلاین سرش داد کشید که : " برو مقداری مشروب تهیه کن ! "

" دوست من ، تو مستی . من فقط آمده‌ام سلامی عرض کنم . "

" اوه نه ! تو بایستی هوای ما را داشته باشی ! "

" هیچکس حدس هم نمیزد که چه اتفاقی میخواهد بیافتد ، با وجودیکه چهره کلاین از هر زمان دیگری که قبلا مست شده بود ، ترسناک تر بود . او

در برابری با طرف مقابل کاملا "کوچک و ریزه به نظر میامد. موهایش ژولیده بود، عرق از پیشانیش داشت میچکید و کراواتش به اطراف لق میخورد."

" کلاین تو یک خوک مست هستی!"

" خیلی خوب. پس این خوک به تو میگوید که بروی و مشروب بیاوری.."

گمان میکنم در این موقعیت ویلی ترسیده بود. او به طرزی مبهم فهمید که کسی نمی‌خندد. با وجود این، او گستاخی کرد."

" او مرهای سیاه و فرفری داشت که از آن رایحه بدی برمیخاست."

" او گفت بایستی عرض کنم که شمادر اینجاکاملا شاد نیستند و از گروه شادی که من از پیششان میایم بسیار فاصله دارید..."

" برو و کمی مشروب بیاور..."

" کلاین در حالیکه چشمانش برق میزد چرخی به دور او زد. تعدادی از ما در گوشه‌ای جمع شده و درباره یکی از تئوریهای کانت بحث میکردیم. یکی دیگر در گوشه‌ای داد میزد و سوگند یاد میکرد که لایق زنده بودن نیست..."

" هیچکس به اختیار خودش نبود. هیچکس اصل ماجرا را ندید. کلاین ناگهان به جلو جهید، همچون گلوله به هم پیچیده‌ای از عضله و عصب،و او را زد..."

ابتدا به نظر میرسید که او دارد سرش را به پیش سینه او میکوبد. اما ما دیدیم که خون به بیرون فوران زد. ویلی دهانش باز مانده بود...."

*

جف ناگهان لابه کنان گفت: " نه!" او برخاسته بود و باتحیر به بلوار می‌نگریست.

وان‌دام یک بار دیگر در حالیکه شانه‌هایش قوز کرده بود، صاف

به دیوار چسبیده بود.

اما هیچ چیز نمی‌توانست بلوار را متوقف کند، حتی اگر خودش هم میخواست.

هوا داشت تاریک تر میشد. چهره‌هایشان تیره به نظر میامد.

صدا ادامه داد. "همه به‌آن طرف هجوم آوردند. کلاین قوز کرده بود و با چاقوئی در دست با وحشت به ویلی که به اطراف تلو تلو میخورد خیره شده بود. این جور وقایع هرگز آنگونه که مردم تصور میکنند، اتفاق نمی‌افتد. من که از بیانش عاجزم..."

مورتیه به زمین نمی‌افتاد. با وجودیکه خون داشت از سوراخی در سینه‌اش بیرون میریخت، من مطمئنم که او گفت:

" خوک!"

" او دقیقا همانجا ایستاد، در حالیکه ظاهرا برای حفظ تعادل، پاهایش را کمی از هم باز نگهداشته بود. اگر به خاطر خون نبود، میشود گفت که او یکی از ماها بود که مست کرده بود."

" او چشمهای درشتی داشت. و در آن لحظه به نظر میامد که بزرگتر هم شده باشد. او با دست چپ دگمه را محکم گرفته بود و با دست راستش به پشت شلوارش دست میکشید."

کسی از ترس فریاد زد. گمان میکنم جف بود. ما دیدیم که‌دست راست ویلی به‌آرامی از جیبش یک رولور بیرون کشید. یک رولور کوچک، سیاه، زمخت و ظاهری فولادی."

کلاین درگیرو دار یک تشنج روی زمین میغلطید. یک بطری به زمین افتاد و خرد شد."

" ویلی نمی‌مرد. او به طرزی غیر محسوس به اطراف تلوتلو میخورد. او به نوبت به هرکدام ما نگاه میکرد. او قطعا به طور مشخص چیزی نمی‌توانسته دیده باشد. او اسلحه‌اش را بالا آورد..."

" سپس کسی جلو رفت تا اسلحه را از دستش بگیرد. او روی خون سرخورد و آنها با همدیگر روی زمین غلطیدند."

" آنها بایستی کمی به هم پیچیده باشند. چونکه مورتیه نمی‌مرد، می‌فهمید که؟ چشمانش، آن چشمهای بزرگش همچنان باز مانده بود.

" او همچنان کوشش میکرد که شلیک کند و دائما میگفت:

" خوک!"

" آن نفر دیگرحتما بایستی گلوی او را گرفته باشد. بهر حال او مدت زیادی زنده نمی‌ماند."

همچنانکه او با آن ژاکت رسمی اش کف زمین افتاده بود. من در این فکر بودم که به چه آشفتگی دردناکی گرفتار شده‌ام."

*

وان دام وجف لومبارد اکنون با وحشت به مصاحب خود خیره شده بودند. بلوار ادامه داد:

" این دستهای من بود که دور گردن او بود! من آن کسی بودم که در حوضچه خون لیز خوردم!"

بلواراکنون در همان محلی ایستاده بود که در آنموقع بود. اما اکنون او پاکیزه و تمیز بود، کفشهایش بدون لکه و لباسهایش کاملا بروس خورده بود.

او انگشتری بزرگ طلای مهرداری در انگشت سفید که بسیار تمیز نگهداری شده، دست راستش کرده بود. با ناخنهائی که مانیکور شده بود." ما انگار بهتمان زده باشد برجای ایستاده بودیم. ما کلاین را در رختخواب قرار دادیم. او میخواست برود و خودش را خلاص کند. هیچ کس حرف نمیزد. نمی‌دانم چرا. هر چند من به‌گمان خودم از موضوع مبرا بودم. اما میدانستم که مردم در مورد چنین وقایعی عقیده

اشتیاهی دارند. من وان دام را به طبقه هم کف کشاندم و مشغول صحبت درگوشی شدیم. کلاین لحظه‌ای از تقلا و داد کشیدن دست بر نمیداشت."

" ساعت کلیسا ضربانی نواخت، اما نمی‌دانم چه ساعتی بود. همین موقع سه نفر از ما در حالیکه جسد را حمل میکردیم، در کوچه به راه افتادیم. رود خانه موز طغیان کرده بوده. درساحل که ـ سن بارب آب حدود پنجاه سانتی متر بالا آمده و جریان بسیار قوی بود. در زیر نور نزدیکترین چراغ خیابان ما فقط توانستیم ببینیم که جسد تیره رنگ بوسط امواج فرو خورده شد."

" لباس من پاره شده و آلوده به خون بود. من آنها را درکارگاه گذاشتم و وان دام رفت و برای من لباسی دیگر آورد. روز بعد برای این موضوع دروغهایی پیش والدینم به هم بافتم."

مگره به‌آهستگی پرسید. "آیا باز هم همه دور هم جمع شدید؟"

" خیر. ما خیابان پوت ـ او ـ نوار را با آشفتگی ترک کردیم. لوکوک دارنویل پیش کلاین ماند. و از آن پس با یک موافقت گروهی از همدیگر پرهیز میکردیم. موقعیکه ما همدیگر را در شهر میدیدیم، رویمان را به طرف دیگر میگردانیدیم."

" اینطور اتفاق افتادکه به‌لطف سیل جسد ویلی به دست نیامد. او همیشه از بیان رابطه‌اش با ما پرهیز میکرد. او از اینکه جزو دوستان ما باشد احساس سربلندی نمیکرد. مردم فکر کردند که او فرار کرده. سپس پرس و جوها در جاهای دیگری به عمل آمد، در محلات پست جائی که آنها فکر میکردند او شب را در آنجا به سر برده."

" من اولین‌کسی بودم که سه هفته بعد لیژ را ترک کردم. من دفعتا تحصیلات راکنار گذاشتم و به خانواده گفتم که میخواهم با کار در فرانسه به زندگیم ادامه دهم. سپس کارمند یک بانک در فرانسه

شدم."

" از طریق روزنامه‌ها بود که شنیدیم، کلاین درفوریه بعد خودش را در کلیسای سن فولین دار زده است."

" یک روز ژانن را در پاریس ملاقات کردم. ما حرفی از حادثه نزدیم. اما او به من گفت که او هم در پاریس اقامت دارد."

جف لومبارد در حالیکه به زمین نگاه میکرد من و من کنان گفت:

" من تنها در لیژ ماندم."

مگره متقابلا جواب داد." و نقش‌های مرد حلق آویز بر منار کلیسا را کشیدی و بعدا نقاشی‌هائی برای روزنامه‌ها کشیدی و سپس..."

او خانه در خیابان اور ـ شاتو را در ذهن مجسم کرد. پنجره‌ها را باقطعات کوچک شیشه‌های سبز رنگ، آب نمای وسط حیاط، پرتره همسر جوانش و کارگاه عکاس را، جائیکه پوسترها و صفحات روزنامه‌ها به تدریج جایگزین تصاویر مرد حلق آویز بر دیوارها میگردید. و بچه‌ها که سومین آنها همین روز قبل به دنیا آمده بود.

دهسال چون باد گذشته بود. زندگی در هر گوشه‌ای به تدریج شروع کرده بود که همچون گذشته، با آسایشی محسوس، به جریان بیافتد. وان دام هم همچون دو تای دیگر مدتی در پاریس سرگردان بود. شانس او را به پاریس برده بود. والدینش برای او مقداری پول باقی گذاشته بودند. او هم یک تاجر واردات و صادرات در برمن شده بود.

موریس بلوار ازدواج موفقی کرده بود. او به بالای نردبام ترقی رسیده بود. معاون مدیر عامل یک بانک، خانه نو و زیبائی در خیابان وسل. پسرش داشت ویولون زدن یاد میگرفت.

شب هنگام ها، او با اشخاص سرشناسی چون خودش در سالن راحت کافه پاریس، بیلیارد بازی میکرد.

ژانن زندگیش را در آشنائی با زنها میگذرانید. معاشش را از راه

ساختن مانکن‌ها تامین میکرد و موقعیکه روز را به سر میاورد. نیم تنه هائی از معشوقه‌هایش میساخت.

لوکوک دارنویل هم ازدواج کرده بود. مگراو هم همسر و فرزندی که در عطاری خیابان پیکوس زندگی میکنند، نداشته؟

پدر ویلی هم همچنان به خریدن و پاک کردن گاریها و واگونهای پر از روده خوک ادامه میداد، او همچنان به شهرداری محل کمک مالی میکرد و محل کارش را توسعه می‌بخشید.

دخترش با یک افسر سواره نظام ازدواج کرده بود و موقعیکه دامادش حاضر نشد همچون خود او وارد کار تجارت شود. مورتیه از پرداخت جهیزیه مورد موافقت خودداری کرد.

این زوج در یک شهر مجاور پادگان اقامت داشتند.

فصل یازدهم:

تهٔ شمع

هوا تقریبا تاریک شده بود. چهره آنها در مقابل تاریکی زمینه، برجسته می‌نمود ولی ترکیب آن زننده‌تر بود.

لومبارد که انگار این نیمه تاریکی او را تحریک کرده باشد با عصبانیت گفت. " بهتر است چراغی دست و پا کنیم!"

هنوز در لامپائی که سالها بود همانجا به میخ آویزان بود، ته‌شمعی وجود داشت که در کنار کاناپه داغان شده، قطعه‌ای پارچه پرده ای، اسکلت درهم خرد شده و طرحهائی از آن دختر با سینه برهنه، به عنوان گروئی از بابت طلبی که هرگز به او پرداخت نشد، نگهداری میشد.

مگره لامپا را روشن کرد و شکلهای رنگی روی دیوار به رقصیدن پرداختند، رنگهائی که از شیشه‌های قرمز، زرد و آبی همچون فانوسی جادوئی به اطراف پخش میشد.

مگره در حالیکه به موریس بلوار نگاه میکرد پرسید: "اولین بار

کی ژان لوکوک دارنویل به دیدن شما آمد؟"

" بایستی حدود سه سال قبل بوده باشد. من منتظرش نبودم. آن خانه را که‌شما دیدید تازه تمام شده بود. پسرم تازه به زحمت شروع به راه رفتن کرده بود."

" من از شباهت او به کلاین به خودم لرزیدم. جسما نه بلکه اخلاقا.همان تبهائی که او را فرو میخورد. همان عصبانیت بیمار گونه

" او با حالت یک دشمن آمد. او برای خراب کردن آمده بود. دردسر درست کردن. من لغت مناسب به ذهنم نمیرسد."

" او پوزخند میزد، طعنه آمیز حرف میزد، تظاهر میکرد که خانه مرا، موقعیت مرا، زندگی و شخصیت مرا تحسین میکند. باوجودیکه من حس میکردم او حاضر است همچون کلاین، موقعی که مست میکرد، از بغض بترکد."

" اوفکر میکرد که من فراموش کرده‌ام. اما او اشتباه میکرد. من به سادگی طالب زندگی بودم. می‌فهمید که؟ به این دلیل بود که من مثل یک برده کار میکردم، فقط برای اینکه زندگی کنم."

" اما او قادر به اینکار نبود. این حقیقت دارد که او تا دو ماه بعد از آن شب کریسمس با کلاین زندگی کرد. و ما آنها را ترک کردیم. اما آنها مجبور بودند که اینجا بمانند دراین اتاق، در...

" من نمی‌توانم احساس خودم را درباره لوکوک دارنویل بعد از آنهمه سال بیان کنم. من او را همانگونه که در ابتدا بود یافتم."

" انگار زندگی برای بعضی ادامه داشته و در مورد بعضی متوقف مانده".

" او به من گفت که نامش را عوض کرده چون نمی‌خواهد هیچ چیز از آن حادثه وحشتناک را به یاد بیاورد. او حتی روش زندگی خود را نیز عوض کرده و از آنموقع تابه حال حتی لای یک کتاب را

باز نکرده است".

او به فکرش رسیده بود که برای خودش زندگی جدیدی به عنوان یک کارگر شروع نماید."

"من اینها را از لابلای حرفهایش فهمیدم، چونکه او دائم موجی ازکلمات نیشدار، سرزنشها واتهامات شرارت‌بارنه سوی من روانه میکرد."

" او این مسئله‌که همه موضوعات را با هم مخلوط کرده است را رد کرد. چونکه هنوز قسمتی از وجودش به اینجا وابسته بود."

" گمان میکنم این مسئله برای همه ما بود. اما نه با این اشتیاق نه به این حد دردناک،به این درجه ناسالم."

" گمان میکنم چهره‌کلاین بیشتر از چهره ویلی او را جادو کرده بود."

" با وجود ازدواج و یک بچه، اوقات خوشی نداشت. او به‌سمت مشروب رفته بود. او بی طاقت بود. نه برای خوشحال بودن، بلکه حتی به خاطر لذت یک لحظه آرامش."

" او به من گفت که همسرش را پرستش میکند و فقط به این دلیل او را ترک کرده‌که مواقعی که پیش او بوده احساس میکرده انگار چیزی را دزدیده است."

" سرقت "شادی. شادی مسروقه از کلاین و آن مرد دیگر."

" باور کنید من از آنموقع دراین باره بسیار فکر کرده بودم. و گمان میکنم علت را فهمیده باشم. ما عقاید وحشتناکی را بازیچه‌قرارداده بودیم اعتقادات پر رمز و بیمارگونه را. مسئله به نظر ما فقط یک‌بازی بود، یک‌بازی بچگانه. اما دست کم دو نفر ما در این ماجرا درگیر شدند. دو نفراز متعصب ترینمان."

" کلاین و لوکوک دارنویل. صحبت از آدمکشی به میان آمده بود. کلاین مایل به انجام آن بود. و سرانجام خودش را کشت لوکوک

ترسان و عقل باخته، این کابوس‌را برای بقیه عمر با خود به این طرف و آن طرف کشید."

" دیگران و خود من، سعی کردیم از این ماجرا فرار کنیم و به شرایط عادی زندگی بازگردیم."

" اما در طرف مقابل ماژان لوکوک دارنویل بود که روح و جسم خود را همراه با خشم نومیدی در پای این ندامت ریخته بود."

" او خانه مرا دید، خانواده مرا و بانکم را... من آشکارا فهمیدم که او فکر میکند وظیفه اوست که آنها را به کلی نابود کند."

" به انتقام کلاین. به انتقام خودش..."

" او مرا تهدید کرد. او لباس را با لکه‌های خونش و پارگیهایش نگه داشته‌بود. این تنها مدرک موجود از واقعه آن شب کریسمس بود."

" او از من پول‌خواست. خیلی هم! بعد از آنهم او بیشتر درخواست کرد."

" این نقطه ضعف ما بود. موقعیت اجتماعی تمام ما،وان‌دام لومبارد، ژانن و من به‌پول بستگی دارد."

" کابوس جدیدی شروع شده بود. لوکوک در محاسباتش اشتباه نکرده بود. او در حالیکه آن لباس نامیمون را با خود به اینطرف و آنطرف میبرد، از پیش یکی از مانزد دیگری میرفت. او با دقتی‌شیطانی در می‌یافت چقدر از ما درخواست کند که زندگی به کاممان تلخ شود.

"کاراگاه شما خانه مرا دیدید. خوب، خانه فعلا در گرو است و همسرم فکر میکند که جهیزیه‌اش دست نخورده در بانک است. اما یک شاهی هم باقی نمانده. و من کارهای دیگری هم کرده‌ام که نمی‌بایستی میکردم."

" او دوبار به برمن برای دیدن وان‌دام رفت. به لیز هم آمد."

" او همچنان تلخکام بود. او هنوز به خراب کردن هرچه بوی

شادی بدهد ،چسبیده بود . ما شش نفر دور جسد ویلی بودیم . کلاین مرده بود . لوکوک هم در یک کابوس دائمی زندگی میکرد ."

"بنابراین همه ما میبایستی به مقدار مساوی رنج ببریم . او حتی پولها را خرج نمیکرد . او به همان حالت فقیرانه سابق زندگی میکرد . درست‌مثل‌همان موقعیکه یک سوسیس به ارزش چند شاهی را با کلاین قسمت میکرد . او پولها را میسوزانید !"

"هر چند در ردگیری،اسکناسهای سوخته میتوانست مشکلات بزرگی برای ما فراهم کند ."

" برای مدت سه سال ما مشغول کشمکش تنازع بقا بودیم . هرکدام ما در شهر خودش، وان دام در برمن، جف در لیژ، ژانن در پاریس و خودم در رمس."

" در مدت این سه سال ما به زحمت جرات میکردیم به یکدیگر نامه بنویسیم . چونکه لوکوک ما را برخلاف میلمان به گذشته غوطه داده بود . به فضای ملازمان اپوکالیپس ."

" من زن دارم . همینطور لومبارد . ما بچه‌هائی داریم . بنابراین ما زحمت میکشیم و به خاطر آنها به آب و آتش میزنیم ."

" روز بعد از حادثه، وان‌دام به ما تلگراف زد که لوکوک خودش را کشته و گفت که ما در اینجا دور هم جمع بشویم ."

"ما همه اینجا بودیم که شما وارد شدید . بعد از آنکه رفتید . ما فهمیدیم که لباس با لکه‌های خون اکنون در تصرف شماست و اینکه شما شدیدا به موضوع حساس هستید . . ."

مگره پرسید . " کی آن جامه دان را در ایستگاه شمال از من دزدید ؟"

این باروان دام جواب داد .

" ژانن . من قبل از شما وارد شده بودم و روی یکی از سکوها

خودم را پنهان کرده بودم."

همه آنها به یک میزان خسته بودند. ته شمع احتمالا تا ده دقیقه دیگر دوام میاورد. نه بیشتر.

کارآگاه با بی احتیاطی حرکتی کرد و ضربه‌ای به جمجمه که روی زمین افتاده بود و انگار که داشت زمین را گاز میزد، نواخت.

" کی آن نامه را به من در هتل شمن دوفر نوشت؟"

جف بدون آنکه سربالا کند جواب داد." من نوشتم. به خاطر دختر کوچکم. دختری که هنوز ندیده‌امش. وان دام بوبرد بلوار هم همینطور. بنابراین هر دوی آنها خودشان را در کافه بورس حاضر کردند."

" و این تو بودی که شلیک کردی؟"

" بله. من طاقت ادامه‌اش را نداشتم. من میخواستم زندگی کنم، زندگی! با همسر و فرزندانم. بنابراین در بیرون مواظبت بودم. من در حال حاضر اوراقی به ارزش پنجاه هزار فرانک دارم. پنجاه هزار فرانک را هم لوکوک دارنویل سوزانید. اما آنها به درک. من آنها را به شما میدهم. و هرچه را لازم است انجام میدهم. به شرطی که دست از سر ما بردارید..."

مگره به سوی وان دام برگشت.

" و تو خودت را جلوی من میانداختی وسعی میکردی که مدارک را از بین ببری؟"

آنها ساکت بودند. شمع چشمکی زد. نوری که از ورای شیشه لامپا رد میشد فقط به روی جف لومبارد افتاد.

سپس برای اولین بار صدای بلوار هم به لکنت افتاد.

" دهسال قبل. بلافاصله بعد از... بعد از آن چیز من به حقایقی پی بردم. من برای اینکه، اگر بیایند و بخواهند مرادستگیر کنند، یک رولور خریدم. اما دهسال زندگی، دهسال کوشش دهسال

تقلا ، موضوعات دیگری را مطرح کرد . یک همسر ، فرزندان . . . مـــن گمان میکنم منهم میتوانستم شما را به داخل مارن هل داده باشم . یا به شما در بیرون کافه بورس شلیک کرده باشم . "

" چونکه در مدت کمتر از یک ماه حتی کمتر از آن در بیست و چهار روز مرور زمان شامل حال آن میشد . . . "

درست در وسط سکوتی که در پی آن آمد ، شمع ناگهان آخرین چشمکش را زد و خاموش شد . آنها در تاریکی مطلق ویکدست‌ماندند

مگره از جا نجنبید . او میدانست که لومبارد در سمت چپ‌او ـ ایستاده است ، وان دام در مقابل او به دیوار تکیه داده و بلوار در فاصله ای کمتر از یک قدم در پشت سر اوست .

او صبرکرد . او حتی‌به خودش این زحمت را ندادکه دستش را به داخل جیب اسلحه اش بکند .

او بوضوح حس میکرد که بلوار از سر تا به پا مرتعش است ، یـا در حقیقت نفس نفس میزند . او کبریتی افروخت و گفت .

" برویم ؟ "

در نور شعله ، چشمهای او درخشانتر به نظر میرسید . هر چهار نفرجلوی درگاه به همدیگر تنه زدند و یکبار دیگر هم در اول پله ها وان دام هم سکندری خورد چون یادش رفته بود که از پله هشتم به بعد نرده وجود ندارد .

مغازه نجار بسته بود . آنها میتوانستند پیرزنی را ببینند که در کنار پنجره و زیر نور یک چراغ نفتی داشت بافتنی می‌بافت .

مگره در حالیکه به خیابان ناهمواری که به سوی خاکریر ساحل ـ میرفت و دریکصدمتری آن در تاقچه دیواری یک چراغ گازقرارداشت . اشاره میکرد ، گفت :

" از این راه بود ؟ "

بلوار جواب‌داد: " رودخانه موز تا خانه سوم بالا آمده بـود. من مجبور شدم تا زانوهایم در آب فرو بروم تا اینکه... تااینکه اورا به دست امواج بسپارم."

آنها دوباره ازحاشیه کلیسای جدید عبور کردند و از میان زمین بی‌مصرف که هنوز کاملا هموار نشده بود ،گذشتند.

ناگهان آنها خود را در شهر یافتند. با عابرینی در کنارشان، تراموا‌های قرمز و زرد و ویترین مغازه ها.

برای رسیدن به مرکز شهر، آنها میبایستی از پل پون ـ در ـ ارش عبور کنند. رودخانه پر جوش و خروش خودش را با سرو صدابه پایه های پل میکوبید.

درخیابان اور ـ شاتو حتما کارگران در پائین پله ها در میـان سینی‌های اسید و صفحات عکاسی، در حالیکه پادوهای دوچرخه سوار روزنامه‌ها مرتبا سئوال میکنند و همسر در بالای پله‌ها همراه با مادرزن مهربان وآن دخترکوچک‌که چشمانش هنوز بسته است و در شمد سفید رختخوابش گم شده، انتظار او را میکشند...

وآن دوتای بزرگتر، که بایستی در اتاق مهمانخانه که با تصاویر مرد حلق آویز آراسته است، ساکت بمانند.

و مادر دیگری در رمس، که احتمالا داشت به فرزندش درس ویولون میداد. در حالیکه مستخدم داشت تمام گیره‌های برنجی فرش پلکان را برق میانداخت و گردو خاک آن گلدانی چینی با آن گیاه سبز بزرگ را می‌سترد.

ساعت کار در ساختمانهای اداری برمن، حتما به پایان رسیده. ماشین نویس‌و دوکارمندان دفتر مدرن را ترک میگویندو همینکه سویچ برق را میزنند، عبارت ژوزف وان دام نماینده صادرات و واردات در تاریکی غوطه ور میشود.

احتمالادر یکی از کافه‌هایی که در آن موزیک وینی مینوازند چند بازرگان باریش‌های از ته تراشیده به همدیگر یادآوری میکنند، سلام! آن مرد فرانسوی اینجا نیست..؟"

در خیابان پیکوس مادام ژونه لابد دارد مسواک یا چند گرم بابونه میفروشد که برگهای رنگ پریده‌اش درپاکت خرد میشود.

پسر کوچکش دارد در اتاق پشت مغازه تکالیفش را انجام میدهد.

چهار مرد با هم گام برمیداشتند. نسیمی شروع به وزیدن کرد و ابرها به حرکت درآمدند، بطوریکه مهتاب درخشان گاه به گاه قابل دیدن بود.

آیا آنها خودشان میدانستند کجا دارند میروند؟

آنها از مقابل یک کافه روشن گذشتند. یک مرد مست تلوتلوخوران بیرون آمد.

مگره ناگهان ایستاد و گفت" در پاریس منتظرم هستند."

همچنانکه سه مرد او را مینگریستند، نمی‌دانستند خوشحال‌باشند یا احساس خطر کنند. و جرات حرف زدن هم نداشتند.

اودستهایشرادرجیبهایشفروکرد. " پنج بچه درگیر هستند..."

آنها مطمئن نبودند که صدای او را شنیده‌اند. زیرا کارآگاه‌کلمات را از میان دندانهایشو برای خودش من و من میکرد. اکنون آنهافقط میتوانستند پشت عریض و پالتوی سیاه با یقه مخمل او را که در دور دست گم میشد، ببینند.

یکی در خیابان پیکوس سه تا در خیابان اور ــ شاتو و یکی در رمس...

*

بعد از ترک ایستگاه راه آهن، او به سمت خیابان پیکوس رفت. در آنجا سرایدار به او گفت:

" زحمت نکشید بالا بروید. مسو ژانن آنجا نیست. آنها اول فکر کردند که برنشیت است. اما بالاخره سینه پهلو از آب درآمد. پس آنها هم او را بردند به بیمارستان..."

او سپس به راسته زرگرها رفت. گروهبان لوکاس آنجا بود و با صاحب باری که قانون راشکسته بود، کلنجار میرفت.

" پیرمرد نامه مرا دریافت کردی؟"

" ماجرا تمام شد؟ کارها را راست و ریست کردی؟"

" تا تهش!"

این یکی از اصطلاحات مورد پسنده مگره بود.

"آنها فرارکردند؟ من از آن نامه حسابی ترس برم داشته بود. نزدیک بود بزنم بیایم لیژ. آنها کی بودند؟ انارشیست ها ؟ جاعلین؟ یک گروه سارقین بین المللی؟"

مگره زمزمه کرد. " بچه‌ها!"

او ساکی راکه محتوی آن چیزی بود که کارشناس آلمانی درگزارش مفصل و بلند خود، لباس شماره ۲ نامیده بود، به داخل کمد پرت کرد.

" لوکاس بیا برویم آبجو بنوشیم."

" به نظر خوشحال نمی‌آئی."

" چه چیزی همچه فکری به کله‌ات انداخت پیرمرد؟ هیچ چیز خنده‌دارتر از زندگی نیست... داری میائی؟."

لحظاتی بعدآنها داشتند در گردان کافه دوفین را هل میدادند.

لوکاس به ندرت اینقدر گرفته بود. اما همکارش به عوض‌آبجو، شش تا پرنود فرو داد دقیقا یکی پشت سر دیگری. ولی با این وجود لحنش چندان استوار نبود. و در چشمانش حالت گرفتگی غیر عادی وجود داشت. او گفت:

" یک چیزی را میدانی پیرمرد؟ ده تاپرونده مثل این و حساب ما رسیده است. چونکه ثابت میکند در آن بالا ها یک بابای بزرگی هست به اسم خدا که گاهی به سرش میزند به جای ما،کار ما را انجام بدهد . . . "

او راست میگفت. هرچند موقعیکه او مستخدم راصدا میزد ،افزود :

"غصه‌اش را نخور، ده تا نیست. . . خوب در اداره مرکزی چه خبر ؟"

باشگاه ادبیات

خواننده عزیز

ضمن پوزش‌خواهشمند است عبارت زیررا که از سطر ۳ صفحه ۱۴۹ جامانده تصحیح فرمائید .

"او اول رفت واسلحه اتوماتیك وان دام را برداشت وبعدا رولوری ..."